

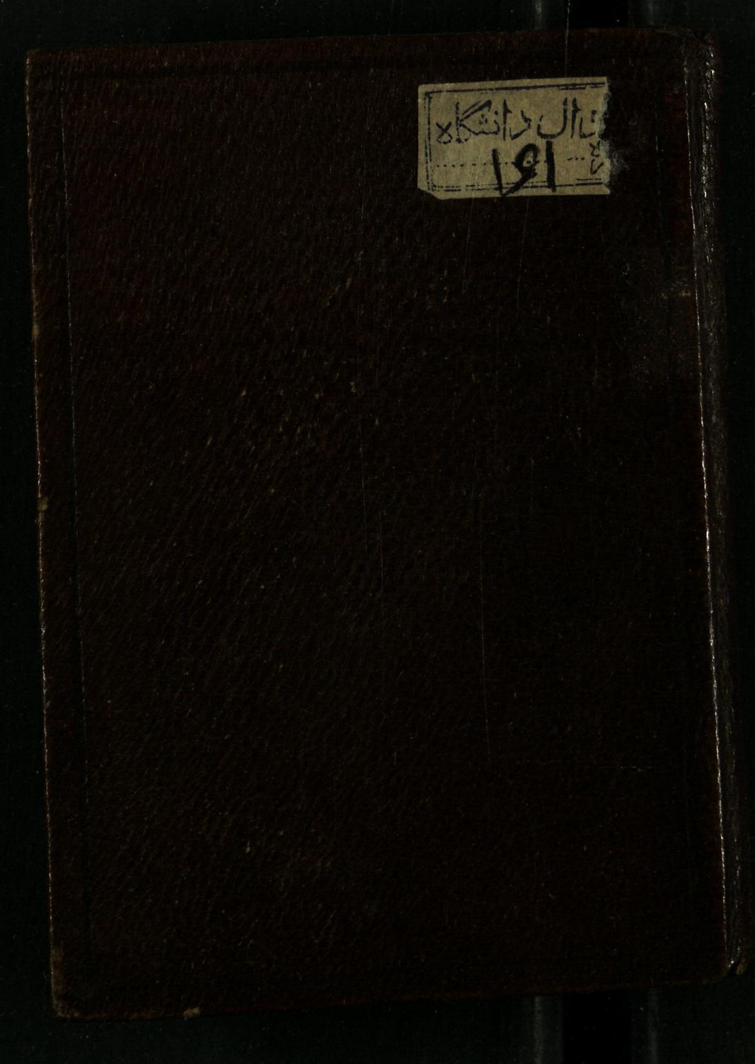
نام کتاب: دیوان

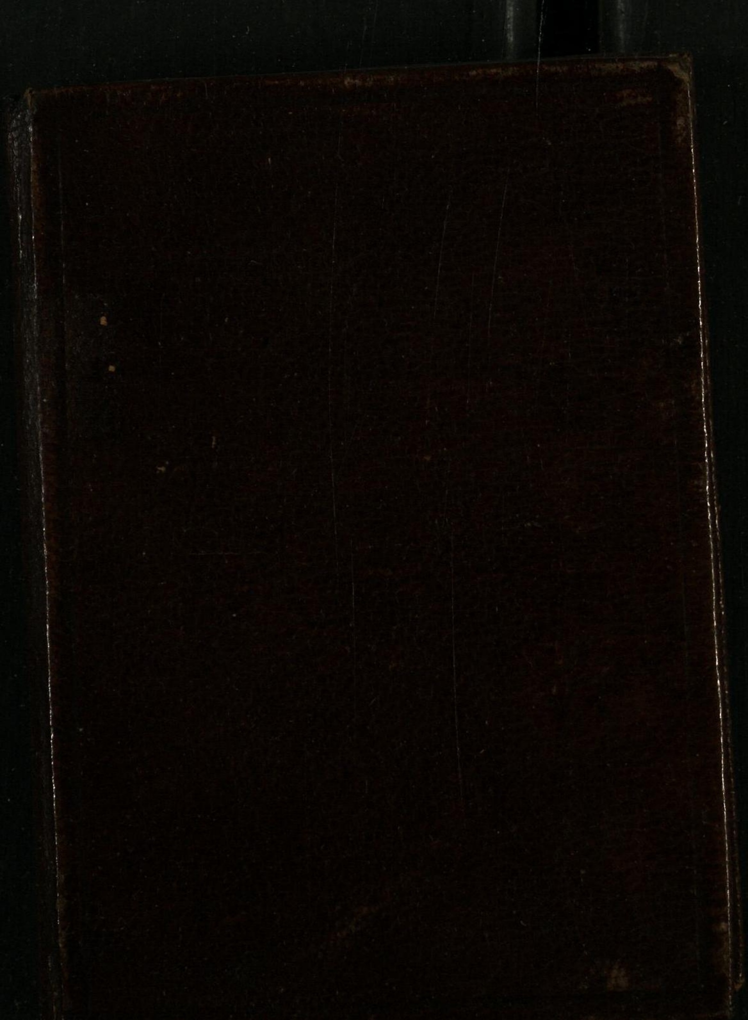
مؤلف: مجدالدین همگر یزدی

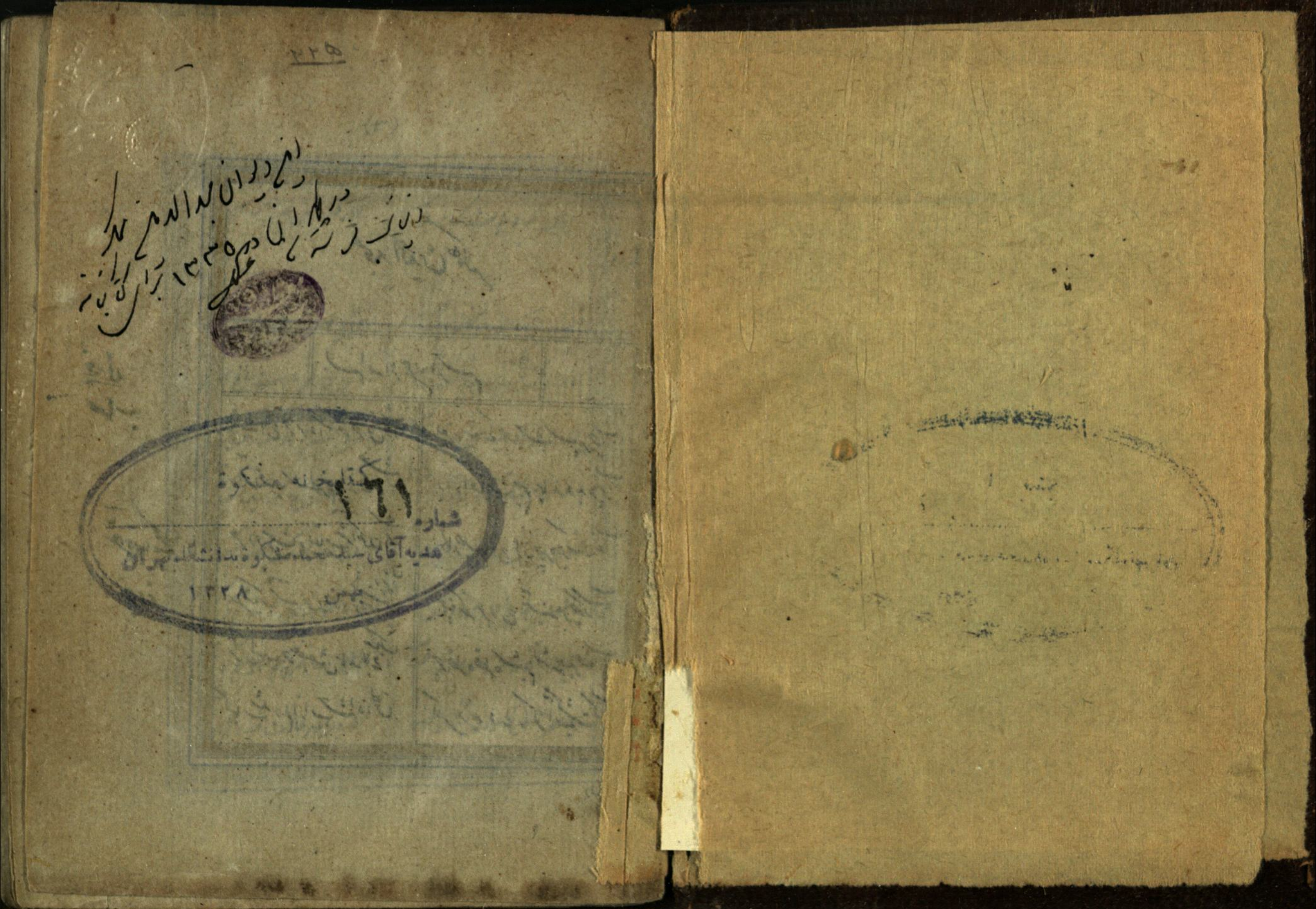
شمارهٔ کتاب: ۱۶۱ مشکوة

اندازه: ۱۲٫۵×۹

تاریخ تصویربرداری: شهریور ۱۳۸۹






کتابخانهٔ مشکوة
شماره ۱۶۱
هدیه آقای سید محمد مشکوة به دانشگاه تهران
بهمن ۱۳۲۸

مجد الدین همگر

بسم الله الرحمن الرحیم

شب دراز چو بر داشتم طریق ثواب | بعزم بندگی صاحب سپهر جناب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم | دو آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
چو دید شام نقاب شب اکنون بربست | نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب
سرشک سیم بر آن روی روشنش باران | چنانکه بر رخ آیینه برچکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بماند باد اشک | چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آب چشم و الحق | کسی ندید دلی را که ز آب گشت کباب

غزل
صواب
خضاب گیون
خون

دلیل آنکه دلم شد کباب در سینه | بخار آه دلم بو اشک خون می تاب

کباب

ناشاهنشه عهد سر تخت جم گرفت | گیتی ز عهد کسری افسانه کم گرفت
از داد و پشت سلیمان چو گشت راست | روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
رفعت نگر که پایه دین خوب یافت | رونق ببین که عرصه ملک عجم گرفت
دندان ستد ز گرگ بر شوت یکی شبان | تا از گیاه نرخ گله یک شکم گرفت
صعوه بزور بسته شاهین چیر خورد | روبه بقهر مسکن شیر اجم گرفت
دلهای خاص و عام بجند و فاق بست | جانهای عشق و زنید بدام کرم گرفت
بیکار ماند دست محاسب که حساب | از جوش املش چو شمار نعم گرفت
با حصر نعمتش که برون آمد از شمار | سیر سپهر عالمت جذر اصم گرفت

لحن ملک تکبیر کرد و دولتش / موروثی که از پدر و جد و عم گرفت

صدیق گیتیا و براهیم طلعتا / گیتی بدل ترا بفریدون جم گرفت

بس اخترام امن تو دست فتن ببست / هم انتقام عدل تو پای ستم گرفت

ملک از شکوه جاه تو عز قبول یافت / ظلم از نهیب عدل تو راه عدم گرفت

شش حرف نام شاه که هیچ جهات هشت / آفاق را بنام ثبات قدم گرفت

کیسه ولعون عدل اقالیم سبعه را / زان پس که نام میر جه رود درم گرفت

بر کاغذی نوشته بقعم برد قاصدی / تیغ قیام گردش و بر دیده نم گرفت

چندانت ملک اگرچه بشیری گرفته اند / نگرفته اند آنچه برایت حشم گرفت

اسلاف رستم ارچه همه نام کرده اند / نامی کزو زبند مشک رودستم گرفت

کلاه شاهی ریاحین نعقد از شکوفه یافت / خورشید ملک روز پی از صبحدم گرفت

ازعلم

ازعلم و عدل بد که سلیمان بهیک سؤال / پیغمبری و پادشهی را بهم گرفت

گردور رحمت که اغیر بنیای امدایت / زو چشم ماه زبی پس محشر بر گرفت

دشمن چگونه عیش کند با خلاف تو / کاندر مذاق آب دهن طعم سم گرفت

یا بخشش تو یم صفت ابر کم شمرد / با همت تو ابر کرم جود یم صفت گرفت

زان رنگ ریز خنجر ملت بر در رزم / صحرای معرکه همه آب بقم گرفت

کان فراخ دست ز طبع تو وام کرد / بحر کشاله طبع ز همت شکم گرفت

ای خسروی که قدر رفیعت ز کبریا / اجرام چرخ را ز صغار صدم گرفت

سوگند میخورم بخدایی که نام او / صاحب شریعتش ز اصول قدم گرفت

از کلک صنع کاملش او صورت چنین / در ظلمت مشیمه مقر رقم گرفت

لوح جبین روح که داغ حدوث داشت / از عکس نور دانش نقش قدم گرفت

سوگند میخورم برسولی که شرع او — توقیع امر و نهی ز حکم حکم گرفت

توفیق روزگار ز حکم عظیم یافت — نام بزرگوار بحسن شیم گرفت

قصر مشید ز عرش چو بر فراخت بر — بنیاد شرک قاعده شد بدم گرفت

در باز پس نفس که ز جانش خراش برد — در زیر لب بزمزمه یاد امم گرفت

سوگند میکنم بالف لام و میم یاد — کز دی روان منکر اعجاز الم گرفت

ایمان بدان ولید که موسی ز کف بمزد — ایمان بدان قبول که عیسی بدم گرفت

ایمان بآب دیدهٔ آن پیر بی‌بصر — کز گرگ بی گنه دل پاکش نغم گرفت

ایمان بسر سینهٔ ذوالنون که بعد جسم — نور رضا ز رحمت حق در ظلم گرفت

کین بنده بی رضای تو در عمر دم نزد — در عمر بی رضای تو اکنون بدم گرفت

در حرز تو را پناه همه عمر ساختست — احرام در حرم ز برای صنم گرفت

در آرزوی خاک درت سوی غیر کرد — بت را سجود کرده و آه و حرم گرفت

با سایه همره است و ز رفیق گریخت — با ناله همدم است و کم زیر و بم گرفت

آوخ دریغ آینهٔ روشن دلم — کز بس که آه آه زدم زنگ غم گرفت

افسوس دست من که ستون زنخ شد است — زان بس که چند سال با اجرت قلم گرفت

آنکس که بر بساط تو هر روز چند بار — فرق سپهر در شده را در قدم گرفت

شاید که بیگناه ز گفتار حاسدان — رنج تبر کشید ز آهن ورم گرفت

پشتی که روی چند ترا کرده بر رکوع — اکنون ز بار بند گران تاب خم گرفت

از آب چشم من که بدامن فرو دوید — زنگار جز د آهن زنجیر نم گرفت

ما خود ز عدل باد گرفتار قهر تو — اکنون بقول زور مرا متهم گرفت

تا جاودان قوایم ملکت قویم باد — کین تقویت ز پشتی دین قدیم گرفت

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت | زمانه را بد خورشید در کمان انداخت

جهان ز ظلمت تاریکی شب ایمن گشت | چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

فزود رونق بستان عارضت کمال | بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

چگونه تاب بیارم با داغ فرقت تو قرار | که سوز آتش هجرم در میان جان انداخت

بخاصیت رخ چون آفتاب از چشم | شرار آتش عشقم در استخوان انداخت

ز گردهای تو بر من بخون دل بگریست | هر آنکه چشم بر این چشم خون فشان انداخت

بلای عشق تو را از که داشت سینه من | همه بر این رخ مانند زعفران انداخت

کجا رسد بکنار و میانت دست رهی | که از تو بی در و دش و رکران انداخت

کمرت گرچه بسر در هوای آن عهد | بزور زر تن خود را در آن میان انداخت

مرا ببار بر ابروانت تیر و چشمت | هر آنچه نتوان از تیر بی کمان انداخت

بران خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو | بدین شکسته دل ریش ناتوان انداخت

چنانکه در صف پیکار لوی قلب عدو | ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت

شه زمین عضد الدین که پنج نوبت او | صدا در نهم طاق آسمان انداخت

خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ | ز یمن نامش بر جرش طیلسان انداخت

چو کوه حلمش آرام در زمین آورد | صدای جودش آوازه در زمان انداخت

شهی که شست در اندازیش کمان روئی | دو پیکر چرخ هدف تیر از آشیانه انداخت

زمین طعنه رمح و سنان و ناوک او | سماک خود را در راه کهکشان انداخت

بگاه کینت توقیع عنبر آرد بار | نی که بحر کفش سایه بر سران انداخت

زهی شهی که کف کامکار کاخ تو | کمند در سر گردن کاردان انداخت

تویی که قصهٔ شمشیر و زخم مردی تو
حدیث رستم و دستان ز داستان انداخت

حکایتی چنان شد بگرد هفت اقلیم
که از جریدهٔ شهنامه هفت خوان انداخت

در آن مصاف که تیغ تو ریزها کرد
که باغ را بدو نوبت زکشته خون انداخت

در آن مقام که قدر تو صدر رسد بکردن
بقصد شفاعت خود را در آستان انداخت

بعهد عدل تو مه بر فلک بگوشهٔ چشم
نظر نیارد بر رشتهٔ کتان انداخت

کفند مرد بیک چشم راه زن خواص
نظر بقصد چو بر گرد کاروان انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن
بر آن زمین که امان تو سایه بان انداخت

ز بس که بره و میش مهربان شد گرگ
سیاستت ز رمه منت شبان انداخت

تویی که پاس تو با پاسبان ملک آید
ز روزنامهٔ ملک اسم پاسبان انداخت

باب چشمهٔ حیوان نشست دامن عمر
هر آنکه بر در تو خاک بر دهان انداخت

هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو بریخت
حقوق خدمت او را ز نام خوان انداخت

جهان پناها نوروز فرخ از ره دور
رسید و سایه بر آن حالت جوان انداخت

ز بیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک
ز سبزه مفرش سبز خاک پرنیان انداخت

سپهر عکس بر از یال مرغزار افکند
بهشت سایه بر اطراف بوستان انداخت

از ارغوان شنو الحان که شاخ گلرخ
در آب بسته می همچو ناردان انداخت

در این قصیدهٔ غرا که از لطف پر آبست
مرا در آتش اندیشه امتحان انداخت

گشاده می‌شود طبعم ار کلید زبان
که هیبت تو مرا قفل در دهان انداخت

چو تیر فکر بر اوج ثنات می‌برد
ببایدم سر عجزی بزه کمان انداخت

تمام قلعهٔ قدرت از آن بلند تر است
که منجنیق سخن هم بدان توان انداخت

طرب گزین و هنر کسب کن که مایهٔ عمر
جواهریست که نتوان برایگان انداخت

بدرگاه

همیشه بادا رکاب تو بوسه‌جای ملوک
که عمر چرخ عنان با تو در عنان ابداست

زهی خواجه صدر انجم غلامت
که خسرو چرخ در اهتمامت

تو دستور مشرق و مغرب بحکمت
تو مشهور غربی و شرق بکامت

کشیده بجدی جنوب حشمت
رسیده بقطب شمالی خیامت

از این سقف نیلی گذشت پایه جاهت
زر افشانده بر گیتی از جود عامت

در آفاق دامن فشان زر برکت
بر افلاک دامن انجم عطا عطامت

امین بهشت ز امانی جهان را
ندانم چو خوانم امین یا امانت

دلت کان گوهر بنات ضمیرت
کفت بحر لؤلؤ عطا یا عطامت

بهاری بود خلد عدل از رضایت
شراری بود دوزخ از انتقامت

بتعظیم

بتعظیم لبیک گوید جوابت
اگر بشنود چرخ اعظم سلامت

بعمر از پی آب حیوان نپوید
اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت

زمین گوهر از تهنیت گر بیابد
جهان بر کشد از کشور احتشامت

صبا والهٔ اشهب بادپایت
قضا عاشق ادهم تیزگامت

بقدر کرم گردن نان دربان
که گوید که این است نذر تمامت

از آن کام جان در عطلت بر آید
که این آسیاها بگردد بکامت

بقصد عدو گر نمائی ثباتی
قیامت شود آشکار از قیامت

اگر کهترین پایه جوئی ز دوران
بر چرخ اعظم بود زیرگامت

و گر کمترین بنده خواهی ز عالم
شه اختران گوید ای من غلامت

بجز لفظ اشهد که گفتن از لا
دگر با الف ورنه پیچید لامت

میانجی کلام قدیم آمد ار نی — حدیث قدم رفتی اندر بکامست

که از هند و روم ار اندیشه در ملک — برای حصول مراد و مرامست

کند اختیار از آن رای رایت — شوم بی گمان قیصر از روم رامست

و گر همت راه بنیاد آری — حرم پیش باز آید از احترامست

بزرگا کریما وفا پرحیا — بذات کریمی که کرد از کرامست

هر وقت سحر می گذارم بخلوت — دعای گران سنت بنده دامست

دل و جان من بر دعای تو وقفست — روان می فرستم بهر صبح و شامست

به پیک سحر میسپارم دعایت — بدست صبا میفرستم سلامست

در این دام گاهی که صیدست توفیق — چو من صید دیگر نیفتد بدامست

نگر تا نگردی گران بار زین خاک — اگر نظم من نثری و سستست بدامست

ازان عیش شیرین طلب طبع خرم — اگرچه دهد درد سر چون مدامست

الا تا بود نام شاه جهان باد — خراج جهان وقف بر نام سامست

که نام در و چه شان باد بپایست — که چاشت چرخ شبان و خلد شامست

حیات تو بادا که تا حشر باشد — حیات جهان از کف چون غمامست

فلک طالع حشمت مستقیمت — جهان تابع دولت مستدامست

جهان مسخر حکم خدایگانی باد — هزار سال در ملک زندگانی باد

چو آسمانت ز اجرام کامکاری هست — چو اختران تو در ایام کامرانی باد

معین عدل تو توفیق ایزدی آمد — مشیر رای تو تایید آسمانی باد

گفت که دور نوالش بهار احسانست — بزر فشانی چون صرصر خزانی باد

بمجلسی که دم عیسویت جان بخشد
دماغ عقل ترا از آب زندگانی باد

بدور شرب مدام فضای عطش ترا
ز کاسه سر دشمنت دوستکانی باد

در آن مضیق که فتنه کمان کین بکشد
صغیر عدل تو رهدار کاروانی باد

در آن سواد که صباغ رزم گردد آجال
زمین ز قبضه تیغ تو ارغوانی باد

بر آن حد که زنی زاده پشت تیغ ترا
طبیعت نظر کوکب یمانی باد

چنانکه کعبه حق شد مقر امن و امان
همیشه رکن درت قبله امانی باد

زمانه را اثر عدل فتنه ادبارت
وجوه عافیت آخر الزمانی باد

دوام خنده برق سنان تیغ ترا
رخ حسودت پیوسته زعفرانی باد

مخالف تو بهر کار کاورد رخ و رای
خذلک امش عجز و ناتوانی باد

دگر شود از لکوی روشت مقصود
جواب او ز حرم لطف لن ترانی باد

همیشه کیوان ایوان کبریای ترا
در آرزوی تمنای پاسبانی باد

زبان قاضی صدر ششم بقای ترا
بشام و صبح در اوراد حرز خوانی باد

کمینه قصد دل پهلوان پنجم چرخ
بسوی خطه خصمت بپرفشانی باد

خدیو کشور چارم نثار فرق ترا
مدام جوهری لعلهای کانی باد

سماع خرگهی دلبر سیم پرده
همه مدایح شاهی و خسروانی باد

امیر ملک دوم گرچه بر دوار درست
همیشه کار دفترش بر درت کلانی باد

صغیر خطه اول مه کوکب حشمت
یکی ز حمله پیکان رایگانی باد

جهان اگرچه ره شاهی و گدا ز غمست
نصیب تو ز جهان راه شادمانی باد

ادب نباشد در رسم مذهب حکما
اگر بگویم عمر تو جاودانی باد

خدای عمر ترا آنچه زین جهان دادست
زمان روز نشش صد سال آنجهانی باد

دگر چه چاره کنم عشق بار لشکر کرد — به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد

قرار یافته کار مرا بهم بر زد — سکون گرفته دلم را دگر بهم بر کرد

دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش — نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد

بباد داد مرا آتش هوای کسی — که خاک پایش طعنه در آب کوثر کرد

لطافت قد او سرو را بگل در ماند — فروغ عارض او نور مه منور کرد

هزار نقص که بر سرو بست لایق تست — هزار طعنه که در ماه کرد در خور کرد

ز هجر آینهٔ روی او دم سردم — صفای آینهٔ جان من مکدر کرد

ز خون دیده رخ خویش را نگار کنند — هر آنکه نقش خیال رخش مصور کرد

مذهب بهفت سپاسند جان گره داد — مرا بنقش دعا شهر بند ششدر کرد

بعشوه

بعشوه عشوه ز من عمر برد و طرفه تر آنک — دلم رسانده دلی هر چه گفت باور کرد

شکایت از بت مه روی شیده چه کنم — که دل مرا ز ره افکند و دیده مضطر کرد

بریخت خون مرا دیده کان جانان بخت — بگرد شیفته این دل مرا نه دلبر کرد

ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خواست — جز آنکه مدحت شهریار صفدر کرد

نگین ملک سلیمان شه فرشته سیر — که از فسار چوکان خلق را توانگر کرد

سپهکشی که بیک حمله با سپاه عدو — همان کند که علی با حصار خیبر کرد

ز تیغ او دست عجم را همان کشش تنها — که در دیار عرب ذوالفقار حیدر کرد

همای معدلتش سایه آنچنان افکند — که باز دایگی بچهٔ کبوتر کرد

چنان ز عدلش کار جهان حیات گرفت — که طبع مرده را در کار زن زفو کر کرد

زهی سپهر جنابی که رکن صدر ترا — زمانه سجده که و بوسه جای اختر کرد

بشهریاری تو چرخ و دهر پیمان بست — بکام کاری تو روزگار محضر کرد

برای پرورش بندگان خویش خدای — ترا گزید و خداوند بنده پرور کرد

جهان ز رای تو آیینه فرا یافت — اگرچه آیینه در عهد اسکندر کرد

ز مهر بند کمیت دهر در دیار خطا — بوقت مولد اطفال باده راز کرد

بخاصیت تف خشم تو نطفه زرا — عجب مدار که در صلب خصم دختر کرد

هر آنکه خاک در تو نثار دیده ساخت — سپهر نیلی برش فرش اغبر کرد

کسی که امر ترا همچو امر شرع نداشت — قضا بدید بدل طیلسان معجر کرد

تویی که در همه کارت خدای نصرت داد — تویی که بر همه کامت فلک مظفر کرد

بکنج گیتی ویرانه هر کجا گنجست — ز دست بخشش تو خاک تیره برابر کرد

بهندویت زحل فخر کرد از آن ایزد — بنام آن فلک هفتمین مقرر کرد

که طلوع

که طلوع در ترا چو کوبه زد خورشید — سپهرش از پی آن نام شاه خاور کرد

هوای مهر ترا مشتری بجان بخرید — بیمن بخت تواش نام سعد اکبر کرد

بکرد حمایل مریخ از آن سر افراشت — که از نهیب تو نقش و نگار خنجر کرد

نوای زهره از آن نام در زمانه گرفت — که خسروانی مدحت نوای مزهر کرد

صریر کلک عطارد همه مدایح تست — بگرد حالی تو سر داستان دفتر کرد

قمر که شمع شبستان اول انوارست — که لاف مشعله داریت خود منور کرد

جهان پناها سطری ز حال من بشنو — که چرخ بر چه صفت نظم حال ابتر کرد

چو عود خوش نفسم چون شکر زبان شیرین — زمانه زان تف غم دلم چو مجمر کرد

فلک بجرم هنر ریزه که من دارم — مرا ز خواری برخاک ره برابر کرد

بیک نظر ز عنایت عزیز گردانم — که آفتاب بتاثیر خاک را زر کرد

شکسته خاطر من پیش رای عالی تو | ز صد دقیقه درین یک دو بیت مضمر کرد

حوالتم بزمانه مکن ز دور که خویش | که خود زمانه حوالت که من اینجا در کرد

مرا بسایهٔ خود در پناه ده که خدای | نهال بخت ترا سرو سایه گستر کرد

ز خاکپای تو بیزارم ار بمدت عمر | رهی بآب مدیح کسی زبان تر کرد

ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن | بخاصیت همه موی مرا سخنور کرد

بخنت زاده بحر ضمیرم این گهر است | که فرق نام همایونت غرق زیور کرد

مرا مدیح تو بود آرزوی دیرینه | بلطف تو ام این آرزو میسر کرد

ردیف شعر عنان گردد تنگ میدان است | چنانکه توسن طبع مرا حرون گر کرد

همیشه تا نشکست گر دست حوادث قضا | ز شام صبح لباس جهان مشهر کرد

بشام و صبح نگهدار جانبت ایمن باد | که شام عمر تو را وصل صبح محشر کرد

نهاده ام از بن هر موی بر کشد فریاد | ز دوستان که ز من شان همی نیاید یاد

خروش بر کشم از دل چو کبک در دم باز | بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من | کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد

بلی نهاد زمانه چو بد شود نقصان | زمانه زنگ شود هر که از زمانه بزاد

از این زمانه خود کام از که جویم کام | در این گشایش بیداد از که خواهم داد

فلک بکینه اجرا تا کمر در بست | بجز کمان نکشید و بجز کمین نگشاد

غرای مشتری و خور چنان خو نیم کرد | که لحن زهره نگرداندم دگر دلشاد

خروش کوس شهانم چو یاد در ننمود | جریر چرخ زمانم کجا رسد فریاد

چو بر قبول سلاطین بنود بنیادی | مرا بجای سلاطین کجی نهند بنیاد

دلا مجوی سلامت ز آستان جواد | که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد

چو خاک کو تو بهشت است بی عنا زشت | همان که اصل تو بنهاد بی بلا بنهاد

درین زمانه که خود را نبود هیچ مجال | درین مکان که هنر را نماند هیچ بلاد

اگر نماند جهان خواجه جهان ثابت باد | وگر برد فلک قطب ملک باقی باد

خدایگان وزیران شرق شمس الدین | که هست خاک درش عزت کلاه قباد

بکف کریم بچهره تهی صورت خوب | بتن علیم و بدل صابر و بدست راد

عروس ملک جهان شد بر تو چنان عاشق | که تا بحشر نه بیند رخ دگر داماد

اگر تو نیستی آن نایب نبی بحق | بسعی تو نشدی خانه هدی آباد

لطیفه بحساب جمل مراست چنانکه | ازین دو لفظ برآید صدور ما مشتار

بعدل تو نشدی ملت از خلل خالی | ببذل تو بهدی است از ذلل آباد

زلفظ

ز لفظ صاحب دیوان همی برآید عقد | درین قصاید انصاف بنده ماند داد

مراست حق دعای بر این دولت | چو فر صاحب مغفور بر رهی افتاد

ز کلک چون صدف آن بنان همچو خلیج | چه دُر که صاحب ماضی به بنده بفرستاد

ز تیغ بخشش در بوستان گل لت تو | مرا بهار و دی آزاد یافت چون شمشاد

نه حاجتیم بپیوند ساغر و نشتن | نه رغبتیم به پیوند کشور نوشاد

ز من حکایت پارین مپرس از آن اکرام | ز من شکایه امسال بین و این بیداد

چنان بدم ز تو فرقه کس چو بنده بنود | چنان شدم ز تحیر که کس چو بنده مباد

ز خاک پارس زلال چنین سخن مطلب | که نامد آب ز سندان و روغن از پولاد

بقای گلبن خوش بوی را مجو از خار | نوای بلبل خوشگوی را مجو از خاد

متاع گر نخ نیاید ز رشته سکیت | قماش هند نخیزد ز تربت بغداد

عمارت کنی فرهاد ناید از شیرین
حلاوت لب شیرین نیاید از فرهاد

بچشم زخم کرشمه را ز روی کرم
که روی چاره ترا چشم زخم بد مرساد

گر لعل تو از تنگ شکر بار بگیرد
دل داغ ازان لعل شکر بار بگیرد

در جام لبان چاشنی از قند فکندی
تا لعل لبت تلخی گفتار نگیرد

من در سمن و سنبل تو زار نگردم
تا گرد گلستان رخت خار نگیرد

از دیدن تو زاهد صد ساله شکسته است
گر خرقه بیندازد و زنار نگیرد

من گریم و گوئی بشارت که مریز
تا دشمن از چشم دل افگار نگیرد

گر لعل دران لؤلؤ شهوار نگیری
روی از مژه ام لؤلؤ شهوار نگیرد

من دل بهوای لب و دندان تو دادم
مانا که بدین جرمم دادار نگیرد

تا دل نشود عاشق مستی نپذیرد
تا زر نشود صافی مقدار نگیرد

روزی که سری با تو بطرز ادب آرام
گر یار دلم در کف تیمار نگیرد

انکار مدار از من این کار نداری
تا لوح دلت صورت انکار نگیرد

از یار کم آزار خود آزار چه گیری
گز یار کم آزار کسی آزار نگیرد

برق نفس گرم من آفاق گرفته
و اندر دل شوخ تو ستمکار نگیرد

آهم عجب ار در دل خارا ننشیند
سوزم عجب ار در در و دیوار نگیرد

خود در دل تو مهر بسیار که بندد
کان سنگ سیاه است که مسمار نگیرد

گر فاش شود راز جفاهای تو بر من
کس راه هوس یار دگر بار نگیرد

زینسان که تو در یاری من راه سپردی
زین پس بجهان هیچ کسی یار نگیرد

زرد رخ و دردانه غلطان سرشکم
نقدیست که درویش ببازار نگیرد

اشکم همه دردیست که هرکس نشنید — اشکم همه آبست که هر کار نگیرد

زین پس نکنم گریه نه نالم نه زنم آه — تا آینه روی تو زنگار نگیرد

گفتن که دلت را بنصیحت ادب کن — تا کار سر زلف مرا خار نگیرد

تا در خم از زلف چو زنجیر بپیچد — تا خانه در آن طره طرار نگیرد

او زنگی مستست و بیکبار دل انداز — کس نکته بدان سوخته نگیرد

گر دل بسر زلف تو یکبار گرفتست — باید که دلت از دل من بار نگیرد

کو شیفته زار سبب زنجیر گرفتار — ما خورده بران شیفته بسیار نگیرد

زنهار مجو با دل من از همه حرفی — کس را نکند بخت چو زنهار نگیرد

این شعر چو زر نقد روان ازان روی — از مجلد کس صره و دینار نگیرد

تن پیرهن کاغذی از خود لولو شد — گر دست تو زر و کاغذ اشعار نگیرد

نی صاحب دیوان شعرا صاحب دیوان — از نسبت هم نامی من عار نگیرد

آنخواجه که بی واسطه منت خوانش — جز از مه و خور جذبه و ادرار نگیرد

آن شمس که بی واسطه زاید زبرانش — خود مملکت کشنید و دوار نگیرد

بی رقعه پروانه او منشی گردون — در کف و بنان خامه و طومار نگیرد

خبر دهید مراکان پری خبر دارد — که کار من ز غمش روی در خطر دارد

خبر ندارم در عشق او ز حال جهان — ولی جهان ز من و حال من خبر دارد

همه فسانه عالم مرا فراموش شد — ولی فسانه من عالمی ز بر دارد

غمش در آمد و جانم ز برگ مهمانش — تنی ضعیف و دل ریش ما حضر دارد

سرم همی رود و من نمیزدم لب سرش — که یار با من سرگشته خود چه سر دارد

سرم پر است ز اندیشه جدائی او / که او سری پر از اندیشهٔ سفر دارد

ز بیم روز وداع عشق نقد جانم ریخت / اگر ندارد عزم سفر دگر دارد

بلای روز فراقش کسی تواند برد / که جان ز آهن و فولاد سخت‌تر دارد

هنوز روز فراقش ندیده خونابست / دو چشم من که چو دریا و کان گهر دارد

هزار ناله کنم هر سحر بدان امید / که یار گوش سوی نالهٔ سحر دارد

اثر نمی‌کندش در دل و نمی‌دانم / که نالهٔ سحر بیدلان اثر دارد

مرا ندیدن و نادیدن آفتاب رخش / ز اشک لعل شب و روز دیده تر دارد

دریغ و درد که از چشم انجمن رخ را / دریغ دارد و آنکه بران سفر دارد

هزار منت بر من نهد بهر نظری / رخی که دشمن از او بهره نظر دارد

مبارک است به یار کسی که دید در باغ / که سرو لاله و لاله بنفشه بر دارد

قدش

قدش که جان روانست چنین روا دارم / که گومیش ضعف بر دعا نفر دارد

رخش که ماه سخن گو است چنین گویم وصفش / که نور مشتری و پرتو قمر دارد

لبش که آب حیاتست چنین توانم گفت / که گونه رطب و لذت شکر دارد

جهان ندید و ندارد دگر چنان خواری / خدای عز و جل در جهان نکردارد

دهان ندارد گویند گر سخن گوید / میان ندارد و بینند کو کمر دارد

به بی‌زبانی نطقش در از شکر ریزد / به بی‌میانی کوهیش کمر زر دارد

قد و خط و خد و خالش بلای فتنه است / مرا ز جان و دل آن فتنه در سر دارد

قضای عشق دل را شکیب ببخشد پاک / که مجد تن نه همت دادن این قدر دارد

قضا نیارد دفع شکستن اندل را / که داغ طاعت دستور داد کرد دارد

نهال صاحب دیوان زلال کوثر جان | که از سعادت بیخ دریغ بر داد

بهاء الدین که از او دین بها و قیمت یافت | چنانکه ملک ز رایش شکوه و فر دارد

نه چرخ میشود بکام و نه اختر | نه حال میگردد آرام و نه دلبر

نه بختم میشود یاری نه یاران | نه یارم میکند پرسش نه یاور

مرا خود داغ غربت بود بر دل | کنونم داغ پنهانیست بر سر

ز من بگسست یار و سایه ام نیز | ز من هم بگسلد زین راه میکوه

کجا همراه گردد سایه با من | چو روز من بود با شب برابر

چنان گم گشته اندر کوه و وادی | که تقدیرم نیابد راه بر سر

چو در

چو در پا جست زرف این سهمگین کوه | نه ساحل دیده کس از او نه معبر

در او گشتی خیام ریشها بوج | خس و خاشاک او اشجار بی بر

نهالش دیده را مسمار و مسقب | نباتش پای را پیکان و خنجر

در او صیاد را نه چشم نه دست | شکاری فارغ از بیم

بگیرند یوز و باز آهو و تیهو | ز ابر تیره و تندی تندر

شب آدینه را از روز شنبه | ندانم با به ارداریم یا در

چو صبح از شام در روز از شب ندانم | توانم برد تاریخش بدفتر

صفر را سعدانم ز محرم | اگر پرسی ز ترسا یار کافر

همه که پر ز اطلال و هبا کلک | نه قسیسش و نه رهبانش مجاور

همه ره پر محاریب و تماثیل | ز اشکال صلیب و سنگ مرمر

بهر عصری در او عوری و دیهیم | ز بی برگی نه بر فرق و نه در بر

یکی در کشته پی در پی کلاد | یکی بر پشته سر بر سم خر

ندارم رای حرب و رای کوشش | ندانم رسم جنگ و ساز لشکر

بمردی روز زور توان بود | که در غربت کند عشرت توانگر

چرا برگاشتم رخ زان سمن روی | چرا برداشتم دل زان صنوبر

کجا کوری ره آرد پیک من راه | که دردی کم کند پیک صرصر

کرا جویم که احوالم بدو گوی | کرا گویم که پیغامم بدو بر

بنزد من که آرد نامه حسرت | که برد جش بر د کبوتر

ز اشکم

ز اشکم خاک را چندان بیاغشت | که پا شستم بر او نامه تر

وگرنه دل ز بس تحریر شادی | همه خاک دیار کرخ بر سر

هوای تیره گون نیلگون ابر | ببوک خور سیه گرداند مجمر

که بیند کو نماید رخ بآفاق | که داند کو برآرد سر ز خاور

دلا مجروحش برنا دیدن روز | که خواهی دید روزی فرخ اختر

اگر خورشید گردون زیب جایی | بجاییست آفتاب هفت کشور

جهانبان صاحب دیوان آفاق | که صاحب طالع است از کلک و خنجر

بدست پر نوال بذل پیشه | بذات بی همال فضل پرور

هزارش حاتم طائیت بنده | هزارش دارابست چاکر

نه صاحب حاجتان یابند زو کام — نه صاحب لتان دارند زو فر

بنات فکرش اعجاز معمّا — بیات فکرش آیات مفسّر

اگر لطفش نه پیوستی با جسام — عرض پیوند بگسستی ز جوهر

دگر قهرش نگه کردی در ارواح — نماندی زیر گردون هیچ جانور

ز ردی خاصیت با جز ناهش — نکشد ماهی در آتش چون سمندر

ز راه تربیت با عون حفظش — سمندر را کند قلزم شناور

ایا دارنده ملک سلیمان — تو ئی دارنده دین پیمبر

سخن بر تو کنم عرضه که هستی — سخن‌دان و سخن‌گوی و سخنور

هنر بر تو کنم پیدا که هستی — هنرمند و هنرجوی و هنرخر

زهی رویت به خوبان آفاق — جمالت عذرخواه درد عشاق

ندیده مثل خلقت چشم مخلوق — نیاورده چو خلقت صنع خلاق

زدت در چار حد پنج نوبت — درین شش سور و اق هفت اطباق

بدم چون ذره پنهان در هوایت — ز مهرت گشته ام مشهور آفاق

میان فتنه کردم عاقبت جای — نهادم عافیت بر گوشه طاق

رهی را خواندی اندر مهر عارض — مرا در اکبر اندر عشق رزاق

بهر اندر بود تغییر احوال — بعشق اندر بود تبدیل اخلاق

بدی داهی و عاقد چون دلش بو — کنون چون دل نشد عاصی بدد ساق

بخالت می خورم در عشق سوکند … بهجرت میکنم در عهد میثاق

بدشنامت که چشمم راست مژده … به پیغامت که هوشم راست تریاق

بمشکین سنبلت بالای لاله … بسیمین سینه‌ات در زیر غلطاق

بخفته نرکست در سحر بیدار … بجعد ابروت در دلبری طاق

بمژکانت که دل را کشت مخلب … بزلفینت که جانرا هست معلاق

بسیل اشک من کابست خون رنک … بدود آه من کابریست براق

بچاه خیزران آن بیستون کوه … بنازک طبع آن سیمکون ساق

بدان هر طرهٔ طرار سرباز … بدان هر غمزهٔ غماز ایلغاق

بکلزار رخت زینسان که دل … کرد کل رنک و کل چین کرد اخلاق

کوشم

بگفتارت

بگفتارت که کشتم سخت محتاج … بدیدارت که هستم سخت مشتاق

بهجر دل کداز و صبر سوزت … کزو دوزخ پذیرد وام احراق

بروی جان فزای دل فروزت … کزو خورشید کیرد نام اشراق

بخاک سم اسب خسرو عصر … که باشد خسروان را کحل آماق

بنعل مهوش مریخ سیخت … که شد کردن کشانرا طوق اعناق

بشست او که شد خیاط اجسام … بدست او که شد قسام ارزاق

بفال فرخ و ورود خجسته سوی عراق … رسید موکب میمون صاحب آفاق

خدایکان وزیران بهای دولت و دین … پناه ملجأ اهل جهان علی الاطلاق

ا

محمد بن محمد که صد قران حدیثش | برند صاحب صاحبقران باستحقاق

مران قران دگر تا قیامت از نسبش | مرد ر بر شرف بر شرف کند الحاق

قضا مثالی گر از دست کلک او آید | قدر خط کشد ز نامه ارزاق

حیات بخش گر روح او برشت چنین | ز حکم واقعه نص خشیة الاملاق

بگاه لطف دمش حبیب آب الارواح | بوقت قهر کفش هیبت خاضع الاعناق

کمال علمش با باد هم کند آرام | زلال لطفش ز آتش جدا کند ازراق

ذهاب حیوان با کین او نماید زهر | لعاب افعی با مهر او شود تریاق

دگر نفس نزند بلبل از هوای چمن | اگر کند ز گلستان خلقش استنشاق

نفوس عاقله از علم مستفید شود | اگر دهد ز ضمیرش استنطاق

نه‌ای فرشته و داری فرشته وش سیرت | نه‌ای پیمبر و داری پیمبری اخلاق

اگر ز لطف نهی پای بر رواق فلک | فلک ز حرمت رکابت تهی کند اطباق

دگر ز قهر زنی دست در عنان سپهر | نخست پیکر جوزا شود گسسته نطاق

دگر ز کین تو خون عدو بجوش آید | بانتقام شود در دلش مواد خناق

دگر شود بدلش ممتنع زمانه حقد | ر دانش ز دو برآید ز تن بمجار فراق

بود حسود بد اندیش تو در این عالم | باقتضای کلام مهیمن خلاق

یکی اسیر بتقدیر نالهٔ من آل | یکی دلیل بتقدیر نالهٔ من و عاق

اگر شکوه تو بر کوه هیچ جلوه کند | ز هیبت تو در افتد بسجده حصد انشاق

نفی ز دام تو بیرون رود در عراق دید | در اشتیاق نظرش بمیرند دشاق

شدی بملک خراسان بدار ملک بدر
گرفته خنگ ترا ابلق جهان شتاق

پرید مرکب فتح تو در جهان چو مرغ
برآمدش ز دو پهلو پرش بجای خناق

ندیدش دو پس چنین راست را دو گروه
مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق

ز تیغ و کلک تو آیهٔ امان بگیر رسید
جزای اهل وفاق و سزای اهل نفاق

نهنگ تو ز سر یاغیان گرفت وطن
خدنگ تو ز سر دشمنان گزید وثاق

اگرچه کار خطر بود بر تو ماند بسخت
دگر چه کار سفر بود بر تو ماند شاق

گران نباشد شق قمر بدست [?]
دراز نبود راه فلک بپای براق

درست باز رسیدی بعزم راه درست
شکست کردن هر عاصی و دلی مرعاق [?]

خدای پیر جهانرا هزار شکر و سپاس
که آمدی بسلامت چو مه برون ز محاق

برآمدی

برآمدی بخراسان چو آفتاب از شرق
عراق را ز قدومت بسیط پر اشراق

بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور
کس از سماک اساس است در سپهر رواق

چو حال خویش پراکنده خورده‌ام روزی
اگرچه نیستم مجموع با زر قانی [?]

چگونه حال متفرق نباشدم زعنا
چو رزق من متفرق همی دهد رزاق

ز پارسان نان ز صفاهانم آب از نو کفاف
منم ز روی پراکندگی بعالم طاق

بریدم از زن ناسازکار زال جهان
بلی شود بود مرد را همه طلاق

به پشت پای قناعت بچشم بار زدم
برون او همه لذات و بعوض صداق

حدیث صبر که بد جفت دشمنش دلم
بعشق جفته‌اید و بش بر نهاد نطاق

کجا شنود نصیحت دل مخالف راست
چگونه طلبم مرهمی برای دماق

حدیث زهد و قناعت ز من نمی‌آید راست
غزل سرای به آید ز زاهد زراق

چه کرد بسته سپاهان بدان نگار تنم
که شد دریده از او پرده‌ی عشاق

به بند مهر دلم بسته شد بصد قلاب
بدام عشق در افتاده‌ام بصد خلاق

چو مرغ اگر چه گرفتار دام عشق شدم
بسوی حضرت تو میرود دل مشتاق

بسوی مجلس تو جان ما رهد بر عشرت
که بی نوای حجاز کی زند ره عشق عراق

طرب گزین که بمدح تو بلبل نطقم
عراق را ز نوا کرد خوشتر از عشاق

بر من زمانه کرد هنرهای خود وبال
وز غم ز بخت خفته جوانم بخستی سال

از تنگنای حلقه‌ی این اژدهای پیر
شد چون لعاب افعی در حلق من زلال

کلکم ز دست بستد تیر حسود طبع
بر من کمان کشید سپهر کمان شکل

وقعیت با زنی ابنی تیر سبز کار را
مادر بعذر آنکه عروس است با جمال

بس دو بکسله ز بهر این شد کهن
وایمن شوم ز آفت این هفت گوژ زال

یک صبحدم ز یاد دم سرد بر کشم
لرزد وی این عماری زنگار گون جلال

چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای
دهرا چه جویی از من زار شکسته بال

ای روزگار سفله علی رغم بخت من
گوهر شکسته بشکنی و بر تاج نه سفال

عیسی زنده را بدرم سیه مخر
وز روز نسابه اسم خر مرده را نعال

از چشم زاغ سوخته کن تقبهار بوم
وز ران شیر ساخته کن طعمه شغال

ای چشم بخت خفته نشود زین سپس سپید
وی شاخ کام خشک نشود بیش ازین نهال

ای دل هزار جور دمادم کش و مجوش
وی تن هزار زخم پیاپی خور و منال

ای پای پیر خسته مرا خورد تر بکوب
وی دست چرخ سفله مرا سخت تر بمال

از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آیینه از صقال

از زخم تو چو طبل ننالم بهیچ روی
ور خود ز پشت من بکشی برکشی دوال

در شست حادثات چو ماهی بمانده‌ام
نه روی استقامت و نه روی ارتحال

گردون چو دام ساخت چه درمان جز انقیاد
ایزد چو حکم کرد چه چاره جز امتثال

فرسوده گشته‌ام ز کف سر کوب چون نمک
وآلوده گشته‌ام ز دهن خلق چون خلال

کارم تمام گشته و با نور چون بدر
نقصان گرفت دیر بشد از غایت کمال

منخسف شدم ز تهمت بدگوی چون قمر
نادیده هیچ با رخ خورشید اتصال

بترسم

ترسم چو از محاق تواری برون شوم
در من کشند مردودان انگشت چون هلال

در کنج انزوا از نهیب غراب خصم
فارغ نیم که چون شتر از قعقعهٔ بغال

وقتی چنین که شاخ گلم از خار بر دمید
طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال

شیبم پدید شد که همی نشانم ز رود
ترسم که اخترم بسر آید در این وبال

بر من شتافت روز زمستان فروغ خور
بر من بخفت وقت بهاران دم شمال

راضی شدم بفرصت دشمن درین عنا
سیر آمدم ز جان و جوانی درین ملال

عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام
جرمم همان که زاده‌ام از نسبت حلال

هستم ز نسل ساسان نیز از تخمهٔ کیان
هستم ز نسل کسری بر زده ده یال

دادم بنقد خویش بنزد زره ...
دارد زمانه بر من مسکین سر جدال

نه زنگ اهتمم سپرد زنگ بغض و بخل
نه پای همتم بخلد خار جاه و مال

دمی نه دیده چشم کس از من توقع جود
الا نشنیده گوش کس از من کلام سؤال

جز با سخن نبوده دلم را نشست و خاست
جز با کتب نبوده مرا هیچ قیل و قال

تشویر اگر کسی نبرد صدق این سخن
گر بر محک عقل زنندم بدین خصال

عمرم بسی گذشت نگشتم ز عمر شاد
جان در فراق رفت و ندیدم ره وصال

فصل ربیع عمر چو بی حاصلی برفت
زان باقیم چه سود دگر بیست و شش سال

هر روز با نشاط نباشد پی از شباب
خورشید را فروغ کم آید پی از زوال

گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من
رحمت کند بر این دل بیچاره لامحال

ای مرغ صبح خوان بنوا این سخن بگو
در بارگاه شاه جهان گر بود مجال

دانم که شه ز بهر سخن باز جویدم
داند مگر که نیست کسی در این فن همال

بستم در حمایت آورده بخت شهریار
هم در پناه گیردم الطاف ذوالجلال

خجسته باد بفضل بهار و گردش سال
بر این خجسته لقا پادشاه فرخ فال

چراغ چشم سلاطین و نور دیده ملک
فرشته‌خو عضدالدین شه ستوده خصال

سپهر مقدرت و قدر سعد بو کامران
که آفتاب جلالست در آسمان جمال

ورای آدمی ار آدمیست نزد ملک
بر این حدیث گواهست ایزد متعال

زهی تو قبله ادا کرده چو مسجود سجود
حق بدست سخا داده مال بیحد و بال

توئی که حضرت تو هست کعبهٔ حاجات
توئی که درگه تو هست قبلهٔ اقبال

ز رای روشن تو خورده مهر دیده کشور / ز دست باذل تو کرده کان و بحر سوال

بروز بزم چو دست تو کند گهر ریزی / روان حاتم طی جوید از کف تو نوال

نماند در دل دریا و کان در و گوهر / ز بسکه دشمن مال است شاه دشمن مال

که عطا دل و دست تو صاحب دارند / بوقت آنکه گذاری وظایف آمال

از این بجوشد خون در دل دفاین کان / وزان برآید خون از تن خزاین مال

بروز رزم چو در بر کشی تو جوشن کین / ز هیبت تو بلرزد درون رستم زال

ز تاب رمح تو گردد هوا پر از شعله / ز کوب گرز تو گردد زمین پر از زلزال

چو مرکب تو زند شیهه در صف هیجا / حباب گردد خون سپاه وزان قتال

بهر چه دوش زند تیر تو بگسلد دل دشمن / چنانکه بر شکم کوس تیر تند حمال

کبوتر

کبوتری است بسان خدنگ چار پرت / گرفته در سر منقار نامه آجال

معاشریست معربد حسام خونخوارت / که جرعه دانش بجز است خون ابطال

سخن که نه بکمالت نمیرسد ورنه / ز حرمت تو مرا خاطریست پس بکمال

زبان بنده ثنای ترا که تواند گفت / که مدحت تو برون است از زبان مقال

ز حرص مدح و ثنای تو شد فراموشم / حدیث باغ و بهار و حکایت خط و خال

اگرچه قافیه شد حرج و تنگ شد میدان / ز عشق باز گیریم چند بیت وصف الحال

کجایی ای رخ تو نو بهار باغ جمال / کجایی ای قد تو سرو بوستان وصال

کجایی ای گل خندان من در این سر وقت / که باز بر گل خندان درید باد شمال

۱۷

ببین که سرو سهی از نسیم شد رقاص / نگر که غنچه شد در چمن دگر قوال

کنون که ناله بلبل ز طرف گل برخاست / تنم ز درد فراق تو شد ز ناله چو نال

بیا و جان ز تن من ببر که جانت فدا / بیا و خون دل من بخور که خونت حلال

ز جان ملول نگردد کسی که بی رخ تو / بجان تو که دلم را ز جان گرفت ملال

ز فرقت قد چون تیر تو شدم چو کمان / ز حسرت لب و دندان تو شدم چو خلال

بپرسش دل بیمار من خیال تو دوش / چو دید زار مرا خفته برآشید خیال

چو گفت هست دولت خوش برآیش گفتم / من از تو جدا در این وقت خویشتن بی مجال

کنون که لطف هوا اعتدال دارد / که ممکن است گز و جانور شود تمثال

تو جان جان منی در وفا روا نبود / که در غمت تو رسد روز عمر من بزوال

زهر حفظ بقا چاره این نمیدانم / اگر نماند بهجران تو برین منوال

که مدح خسرو پیوند عمر خویش کنم / که باد عمرش در خسروی هزاران سال

از نام شهزاده دلم برگرفت فال / وآمد ز بخت فرخ او سین و عین و دال

نامی که آسمان شود از وی بلند نام / نامی که مشتری شود از وی خجسته فال

از سین سرور آید و از عین عز و نام / وز دال دولت تو دارد خدا الجلال

حرف نخست اوست که دارد نشان فتح / چون حرف سین سیفش ز خوب بی ملال

نه در تنش ز زحمت کرکت هیچ رنج / نه بر رخش ز نکهت لطفت هیچ خال

تصحیف نام اوست که در ماوراء النهر / دارد در این جهان ز بهشت برین مثال

مقلوب این سه حرف بهنگام طعن و ضرب / باشد نصیب سینهٔ بدخواه در قتال

دندان سین و سینهٔ عین است و نقطه دال / در دیده ها چو صورت محبوب در خیال

اندر حساب ششصد و سی و چهار عقد / نام مبارکش که بماناد در جلال

در فال اسم چنین بود آمد که عمر او / باشد چو عقد نام صد و سی و چهار سال

القصه چون بمجلس احوال من رسید / جانم گشاد گوش که جانب حسب حال

ناگه بگوشم آمد آوازهٔ تفر / کار از جفای سپهر فلک این چنین منال

بوبکر سعد ابوبکر را شناس / نسبت فال خوب تو کوتاه شد مقال

آن آفتاب سلطنت آن سایهٔ خدای / دان ایمن از مناقص و آن فارغ از زوال

شد چشم جهان روشن و دلها خرم / از طلعت فرخنده در آیین معظم

آن شیر که با پنجهٔ او بازوی گوشش / چون پنجه بید آمد و سر پنجه ضیغم

وان میر که در عهد وفایش نتوانند / با دیده ز گلزار کشد برگ گلی کم

لطفش صفت جنت و قهرش اثر نار / مهرش عوض نوش و چو قهرش بدل سم

از عقدهٔ بیداد ز تأیید تو دادی / در قاعدهٔ داد ز تهدید تو محکم

آورد جهان را اثر لطف تو دارد / در جسم فلک را ز نحس زخم تو مرهم

بر دیدهٔ نرگس فکند امنیت خواب / در پشت بنفشه ببرد راستیت خم

باد او دل غنچه بگشاد پس از آن صبح / در عمر نیارد که زنیم تو زند دم

تیمار یتیم صدف از بحر ندارد / قهر تو بد دریا نگذارد اثر نم

با ملک سلیمان چو نگار تو ز دیوان شد
مگذار که هر دیو برد دست بخاتم

تا سایهٔ عدل تو بر این بوم بر افتاد
جز تیغ نمی یارد تا کوه زدن هم

در ملک جهان نام نکو جوی که آن به
از دولت اسکندر و از مملکت جم

با من نظری کن بترحم که بیابی
از کوه نشینان دعای اقبال در عالم

از باد ظفر رایت فتحت چو بجنبد
مه طاقی زر باشد و شب گیسوی پرچم

بدخواه تو خورشید و گرت چهره تو شد
با همت دستان نکو دارد رستم

من بنده که با نسبت دریای ضمیرم
بی مایه بود معدن و بی پایه یم

چون یافتم از تو شرف پرسش دیدار
اسباب فراخ آمده از روز فراهم

در زادن شعر از من خواهش آوخ
ارزان تو دولت ذریت آدم

چون گفتی از در شاعر نکته نوم
جان از غم دل سوخته در سوخته غم

بعد مقدم پس از اصحاب سخن نیک
از روی تفوق منم امروز مقدم

هم در کف من خاصیت موسی عمران
هم در دم من معجزهٔ عیسی مریم

این مایهٔ سخن بس که بزرگان سخندان
گویند که بر مجد سخن گشت مختم

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی
کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ زمزم

کین بنده رهی پیش گرفته است گزین بیش
نه مهر کند مدح و نه از کینه زند دم

تا مدح بود سیرت تو باد ممدح
تا ذم بود اعدای تو باشند مذمم

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم
امید دین عرب آرزوی ملک عجم

سریر بخش ملوک جهان که تعظیمش ... نهاده بر سر نه کرسی سپهر قدم

روان حشمت و شخص جلال ذات عزیز ... که زیب دست و دلش بحر جود و کان کرم

دلای اوست شفای قلوب درد خلق ... دعای اوست ندای صدور در هر دم

تمام گشت ز جوش نصاب روزی خلق ... اساس یافت ملکت جسم

اشارتیست ز برت سخاوت حاتم ... روایتیست ز رزمت شجاعت رستم

چنان ز عدلش خائف شدند گرگ عذر ... ذئاب بچه فرستند بتحفه سوی غنم

خلاف عهد نماند بعهدت هیچ در ... بجز خلاف لب اوی که می نگردد کم

بهشت عدلش بزم آمده حریفان حور ... سرای خلدش باغ و حریم کعبه حرم

شرف بقدرش جوید فراسیاب بحشر ... هنر ز صدرش گیرد پشنگ نوذر سهم

خجسته

خجسته بختا فرخنده طلعتا شاها ... تویی نیاز ده کف قهرمان تیغ و درم

تویی بعدل و دیانت چنانکه در رخ بکار ... روا ندارد اگر صبح دم برآرد دم

نکات تست بر در طرب علاج تعب ... کلام تست بگاه لطف شفای الم

شتافت عدل و فلاکت از تو بنور وجود ... کشید ظلم جفا پیشه رخت سوی عدم

یمین تو دهد ایام سفله را داد ... لقای تو نهد ارواح خسته را مرهم

نهند داغ تو بر دل جان برغبت و طوع ... همه نتایج انواع گوهر آدم

شکار تیغ تو گردد پلنگ بر شخ کوه ... الم ز رمح تو یابد الود در اجم

ازان کشیده قدر بلند بالا رایت ... نماند پرده درت را سپهر قامت خم

هر آنکسی که علم بر کشید در رزمت ... کشند طینت را جفت اژدهای علم

سزای شاه چو گویم سخن بگوشش کلک / اگر قبول فتد رستم از کشاکش غم
لب بهیز ز قبولت شود چو گل بتبسم / رخ خرد ز مدیحت چو ارغوان زده نم
طریق مدح تو آن فرحست کاندروی / ذکا بدیرد عمرو پس شود ابکم
اگرچه بنده بتقصیر خویش معترفست / نبوده است جدا یکزمان ز سلک قدم
نهاله کشت اساس قوی بمدحت تو / چو سقف سبع شد از او جهات مستحکم
حروف نام شه آورده ام بوجه خوب / ولی موشح نی آشکار و نی مبهم
قیاس کن تو بمصراع اول و آخر / مباد در همه لفظی که کرده ام مدغم
مرا بسیم سند میل پیش ازین کنون / ز مهربانت معشوق فرشد است درم
طلا مه است ز جور زمان مرا بر دل / بیا بسمع رضا بشنو و باش حکم

فراق داد مرا از دیار یار دیار / رسیم ده که سوی رحمت و نعیم نعم
رسید فصل ربیع و بهار خرم روی / نشاط کن که همه ساله باد در خرم
دعای بخت جوانت از میان جان گویم / که برتر است مدیحت ز حرف و صوت و رقم
یکی دقیقه بگویم نه کفر آن هست اگر / یگانه ای که جهان بشکل دو شان و شیم
نه ای پیمبر و داری جواد همه اخلاق / نه ای خدا و نداری نظیر در عالم

چیست آن گوهر که می زاید ز دود دریا روان / صورت او در ولیکن باشد از جرعه جان
نیست چو ما را این است لیکن نزد خور سبز اسمان نیست ابر / کان حر چو خورشید جهان بین را ز زبان دراز در دهان
آسمان در تک او در آتش مشکفام / آفتابش را سپید و زهره ای آن ازدها تن

همچو شمع است از صفا و شمع را زان صورتی
تابدش روز وداع از چهره دلبر لکن
ترجمان راز دل باشد که دیدم ای عجب
گاه لعل از شکر او در تاب کوه بدخشن
گرچه در ریزد لبو لؤلؤ رشح جان هیچ شکر
اصل او از فرع جان و دل و یک از غمزه
گرچه از دل زاد دل را او همی دارد بریخ
خونش را نزد یکی دل پیوسته ریزد خون دل
مست مردم زاده کی دل وصل باکش راتی در نخ

گاه ریزد در بدن گاه افتد اندر شمعدان
با سدش شهباز بجز از دام عاشق شگان
ترجمان بی حدیث از کوی بی زبان
گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان
ور چو لعل آید بود از گوشه دل بی گمان
گاه زد در دل خروش و گاه زد در جان نواه
ور چه از جان حاجت جانرا دهد برد بجان
ور نماید رخ به بیگانه بجان نبود امان
گر بجوید نیز دغماز نبود داستان

طفل جوز داشت ور دان کرم روشن افتد گردد
لعبت عریان اگر پوشند در دی حله
در کنار آید چو دلبر لکیکا زیبی بازیگی
او چو زیبی میرود از رو و یم ومن مسکنم
گر سنجانه در باید خانه را ویران کند
گو بهرش آب چو آتش خانه بسوزد در پرده
داغ دارم بر روان زود زانکه دارد قصد شر
آتش گر آب زاید کی توانم گشتنش
قصه‌ها دارد و مژگان نویسد قصه‌هاش

ور عزیزی حال یعقوبش بسازد در کلکان
از لطافت باز خوان پایش در زبان
همچو دلبر بر کنار هم بنماند نگران
کاهش اندر آستین گاه در دامن ابهان
در کوی ره سر کند با نیکی گردد همعنان
آب دیدی که بسوزد همچو آتش خانمان
آب را کس دید کردی داغ با بر روان
چشمه کز خانه خیزد چنین کنم تدبیر آن
در رخ حسن هر که او را دید گردد قصد جان

این به بخت فرخ در آید گر نه بیش از هزار از این | هیچ عاشق را نه بد مژگان چو تیر اندر کمان

من به فرخنده کلک تدبیر سازم تا دگر | ناید اندر چشم اعدایش خدنگ قصد هر زمان

من مبارک نام شه را بهر اینی دفع بلا | بر عقیق دیده بنگارم به الماس لسان

سعد بن بوبکر بن سعد اتابک زنگی | آفتاب کامکار است به سپهر کامران

آن جوان بختی که دریا آیدش از آستین | وان جوانمردی که حاتم خیزدش از داستان

آن خداوندی که گردون در نوازش بندگیش | بسته دارد سال و مه همچون وشاقش بر میان

گر بداری استوار از سنگ اندر منطقه | در بداری باور از هنگی دگر کن از کهکشان

با بلندی همتش چون قدر دارد سر بلند | با جوانی حالتی چون بخت خود دارد جوان

خون فشان آن تیغ تیزش غیر از ابر بهار | زر فشان آن دست رادش طره باد خزان

غیرت ابر

افضال

در فضای حضرتش دیبا چو صبح گسترد از | در هوای درگهش دینار چون برگ خزان

ای گذشته در جلال مرتبت زانجا که زو | وهم را اندیشه و عقل را زمین ناید نشان

روز رزمت چون در آید جیش از بهر فتح به سهمت | دهر دار و نوبتی بختی ز راه بخت خوان

هر کجا رمحت کمر بندد ظفر بندد پیش رو | هر کجا تیغت زبان بگشا اجل شد ترجمان

مرگ را باشد نهاله سست تر دست یقین | زنده کی را پای لرزان مانده در کف کمان

اختر اندر سر کشد جوشن چو در بازی حسام | مهر سر در درع دارد سهمت چو بنوازی سنان

مغز گر چون گرم گردد دیده شیران چو آب | از فروغ آهن خود و لفت تیغ یمان

جوشن از نم زنگ گیرد در بر شیر دلیر | مغز از لفت نرم گردد در سر هر پهلوان

تا زره پوشد بجز حضرت آب تیغ زنگیان | زانکه برناید جوشن بر کتف برگستوان

روز صیدت چون بپرواز اندر آید طبل باز | تیز چرخ آید بپرواز از نشاط استخوان

پر فرو ریزند مرغان چون بگرداند تو تیر | سر نبیند از ندامت چنین تو بر دار کمان

دام و دد را بار بندد سر باران قطار اندر قطار | وحش را بندند تا زان کاروان در کاروان

باد انصاف اگر بر خاک کسری بگذرد | آب گردد در آتش خجلت تن نوشیروان

از نهیب احتساب عدل تو هر صبحدم | پرده گل را رفوگر میشود باد وزان

صیت عدلت شد چنان شایع که گنجشک گویا | بچه اندآ تا کند در دیدهٔ باز آشیان

مر ترا جمع آمدست الحمد لله یک بیک | هر چه خواهند از هنرهای ملوک باستان

زور بازوی تو آبی و دتی گر شد چو سود | گه برد بالای کان آهنی شد دکان

دولت تست آسمان گر گران آید براد | کو زمین را نقب زن تا بر فلک شد نردبان

خسروا در وصف جودت گرچه پیش از فکر تو | خاطری دارم که دریا را شکر کردن توان

زین نمط جوهر نیاید بعلم الله جوهری | گر زمین را پیر دارد روم تا هندوستان

لیکن از تشویر این نامهربان ایام کور | نکته در طبعم فرو ماندست و کلک اندر بیان

گوهر از بن بحر و کان آرد ولی این بیداد بین | کاسمان خواهد که تا خونم بریزد رایگان

میکنم فکری که از فرقم برآید شرار | هر دم آهی که از حلقم همی زاید دخان

از تو خواهم داد زین نامهربان گردون که تو | هست عون دادرس بهر ضعیفان جهان

دردمندان را طبیبی مستمندان را پناه | ناامیدان را امیدی زیردستان را نشان

هستم حق عالم است اندر بجاه در قبول | گر نمیدانی تو میداند خدای غیب دان

بسکه دیدم جور و ننگ ناکسان از بهر نام | بس که کردم آبروی روح پاک از بهر نان

گرچه نتوانی گسستن دل ز چین نازنین ‌‌ ور چه نتوانی بریدن دل ز نوع نازنان

گرچه گیرند آستینم طفل چندین باهنگ ‌‌ جمله زیر دامنم چون فرخ پای کیان

چون مرا شد عقل تیره کو تبه شو جهل و بند ‌‌ چون مرا شد چشم خیره کو سیه شو خانمان

تا بسیم و زر خطاب آید نمردم زان گناه ‌‌ چون بجان آمد حکایت چون نهم جان در میان

چون ببینم تو در سکنی فرو پای زن گیب ‌‌ چون نیابم در خانه من دست عنان

وین بهاران بو خواهد زین زبان غم ما ‌‌ چون شکوفه برف دارد شاخهای بوستان

جان بیچاره کنون بگرفت در زیر آی که سست ‌‌ قطره باران فسرده بر درخت ارغوان

آب را آتش نباید تا خورد هر جانور ‌‌ گر زدم بار خزانی بر بلورش اندر آن

مخلص من گر بجن است آه از این بخت نگون ‌‌ وعده من گر بهار است آه از این شخص توان

تا گل

تا گل از گلبن بر دمد بنشستم از قعر دبر ‌‌ از گلم گلگل بر دمد وانگه چه بود دم زندیان

یا برای آنکه کیستی خو بانواع هنر ‌‌ تا ورود همچون منی گر او بصد قربان

یا بجای آنکه در چه ره بهار حیلت ‌‌ همچو سوسن بسته ام در مدح شه رطب اللسان

یا برای آنکه رفتم بارها از بهر شاه ‌‌ در دهان اژدها و دیده شیر ژیان

یا بجای آنکه چنین گاه چون دریا بموج ‌‌ بهر دست و در فشانت بر زبانم در فشان

یا برای آنکه از دست حسود در بندگیت ‌‌ بار گران بر سرم بسته بند گران

یا بجای آنکه دارم خسرو جمشید فر ‌‌ یا برای آنکه داری بنده آصف توان

تا نشد الحق در رشهای تو سر آدم پادشاه ‌‌ تا نشد از سایبان این تابکی را زکیان

سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب ‌‌ چیست این معنی رود از فردان تا فردا تین

گرچه بیژن بهر نخچیر دست جای اندر فتار ... رستم نخچیر دشت آوازهٔ مازندران

زال را گرچه پدر بنهاد بر سیمرغ کوه ... رستم پور بهارش فرود آورد زان کوه گران

گرچه یوسف از قضای ایزدی خوارش کشید ... هم بلطف ایزدی آمد عزیز جاودان

گر سفر خواهی شدن بهر صلاح عالمی ... هم نگهدار زین عالم ای عالی را مهربان

چین زر و مرغ ببر گر عزم داری سوی چین ... خانمان را بجان گر رای داری سوی خان

تا بود زر دست چون رزم خسرو در آب ... تا بود غیرت چو عزم رستم و مازندران

در سفر حفظ خدایت همعنان بادا صفت ... گاه رجعت با ظفر خورشیدسان گیرنده

چون نمایی آهنین حرکت بالای آسمان ... چون سر سام های رخش در زیر ران

آمده با مژده‌ها بسته کمر پیش پدر ... تو بروی او کر زبان او بر دست شاهان

کار

کار ملک آنچنان گشته بهر مقصد تست ... گرچه از جور تو باید مژده‌ها در وازه‌ان

پس چرا آید با بخت بهر بختین بهشت ... گوید از فضل خدا شیراز ماند بر جهان

زین بپیش با پایهٔ شاهی عیش کن چار چار ... بهر جابر از اشتران با پایه تخت کیان

این سخن از راستی بسته وردی مهر شاه ... تیره مهر این فشان نشه بوای شه نشان

این نه نظم شاه بزرگ است این کمینه تحفه است ... گر زبر دیدی بد بهیه پیش تخت اندر عیان

این نتیجه های کار روزگار آمد زمن ... سایه‌ها تا بخش اختر نون دری دارد نشان

جاه شاه آمد بهیچم را قصید افزا سپید ... عمر شاه آمد ضمیرم را قصید دیوان ضمان

گر بنا از دهر که خواند داند این ابیات را ... خانه‌ها خسروانی پر ز گنج رایگان

ز آسمان آمد سخن زود در مدح شاه من ... این سخن را گر زمین چنین برده‌ام بر آسمان

۱

دی بگر گفتند در حضرت که نظم من همه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ / در صفت بستان چو مار است و لب چون ماردان

غزل یا نعت در قد همبر شمشاد سرو / یا سخن در وصف زلف یاسمین مشکبان

یا نوید وعده وصل نگار دلگسل / یا امید عشوه و بی زینهاری دوستان

آنکه این طرز غریب آورده ام پاک دری / از عبارتهای شیراز و عشار اصفهان

برشم از کنج گرانی قلتبانی گویم / توبه از شیراز آخر از کجایی ملتبسان

قافیه آوخ مکرر میشود ورنه بنظم / مدح شروان کردمی با طعن از دریان

جز خراسانی و عربی کس نگوید شعر نغز / بد بگویید هر دو را اهل هرات ای دامغان

من برانگیزم معانی بین که داند رمز این / من نپیردازم سخنها تا که واندیشان آن

مرد را دانم که دارد نام و ننگ از جهان / گر بخواند رسته این را تو مرا نامرد دان

گر ترا باور نیاید از من این معنی گرفت / از من این یک امتحان وز تو هزاران امتحان

جزیه از ایشان چه جوید شاه ارباب عوام / نیک و بد زینها چه خواهد ملک این چرخ عوان

من که چون جان بری را کسیم باید دریغ / زین خوانم چنین در آید ای در نیج جوان

تا بود اعدا و ملک و داد فرمان بر زمین / تا بود آلات دکام و گنج عشرت در زمان

ملک چون اعدا بگیرد داد چون فرمان دهد / گنج چون گنج لب بخشد کام چون عشرت جوان

تا زمین ماند بپای و تا زمان باشد بپاش / تا فلک گردد بگرد و تا جهان ماند بمان

فخر دارد پارس بر کل اقلیم زمین / از ملکان کان دین و داد فخر داد و دین

خسرو عادل ابوبکر آنکه رای راستان / خواندش از راستی شهریار راستین

ای خداوندی که در اعطا و بذل اموال کان
وان عدوبندی که در بسیج کشته ابطال آن

آن جوانبختی که دولت زایدش از آستان
وان جهان بخشی که دریا آیدش زر از آستین

زفتی از دستش چنان نالان که احرار از زبان
رادی از طبعش چنان بالان که اشجار از زمین

بر حسود او فلک دارد خدنگ اندر کمان
بر عدوی او جهان دارد نهنگ اندر کمین

خنجر هندی بهارش شد جهان را پاسبان
چشم بخت شاه جهان آئین بابر پیش بین

در حضر با همنشینان در سفر با همرهان
رفق سازد تا نگویندش بهی در هم بهین

او بدین فکر است و در ملک چنین نجم نهان
تا بحفظش دارد او تیغ یمانی در یمین

ای فلک قدری که از بس برده عزت جهان
وی ملک صدری که از فخرت خورد رشک حلین

در سخا صاحب نصابی در وفا صاحب قران
در مروت بی نظیری در فتوت بی قرین

انجز

خنجرت چون گاه کوشش حمله آرد بر سران
دشمنان را سر ز تن جدا افکند ازان بر تن

از قفا بنمایدت حالی چنین خصمی جبان
چین شود پیدا در آن دم بر جبینها از چنین

لفظ تو با سائلان گاه سخا بردار هان
قول تو روز وغا بر بددلان بردار بین

در زر افشانی کفت چون در خزان برگ از رزان
در سرای دولتت چون بابکی هزاران بین

ذکر تو بر هر زبان جاریست اندر هر مکان
لاجرم مهر تو آید بر دل جانها مکین

چون تو در احسان بهمن بخت بالای نخجان
طبع من در شان تو مدحت سراید اینچنین

از تو جویم استعانت بعد عون مستعین
جز ترا هرگز نخواهم دیگری را مستعین

وانکه ار امروز چون فرخنده زیرا آسمان
کس نبود در دهر خواه عیب خواه بهین

اندرین دعوی ز همرنگان هم از بوستان
گرچه زاهد دوستیم لیکن بکندم پر بستین

تا بود از شه نشان از شهی و شاهی نشان | شاهان تا جاودان در سایهٔ این آستین

بگذران عمری که عقد از انسجد در بیان | تا به بینی چون محمد سبط سلطین راستین

به سم ابیز آئین یابان و کام با فرمان بران | تا تب چون فرمان بران فرمان بر چرخ برین

تو بمان مخدوم باشی در فن خدمت بهمان | قصه کوته گشت و این بدها دعاها دهین

زمین بامن شد آراسته زمان بایان | بمین حالت فرمان ده زمین و زمان

خلاصه حرکات سپهر عصمت و دین | نقاده ملکات جهان الغ ترکان

خدایگان زمین و زمان که گر خواهد | که از زمین و زمان جمله گرد دامن دامان

از اضطرار شود چون زمین زمان ساکن | وز اضطراب شود چون زمان زمین گردان

اگر ز سایهٔ چترش حسد برد خورشید | ز فر چترش از دود آتش خذلان

شود سیاه رخ آفتاب چون سایه | شود منیر رخ سایه همچو از رخ خان

ولی چو دانش او خیر خواه عالم هست | ز فرش خاکی تا اوج گنبد گردان

همه رضای خدا جوید از جهان خدای | همه صلاح جهان خواهد از خدای جهان

لقای او مفر کشور است از نکبات | دعای او سپر عالی است از حدثان

اگرچه داوری باد و مهر پیشه است | شوند خاصیه پیش از آن آتش آسان

ز خاک درگهش ار عنبر گشته نرگس | دگر نه بیند آسیب و علت یرقان

ز سرخ روی عدلش از این پیش در باغ | دم صبا نکند زرد برگ خزان

عجب نبود اگر آشتی کنند اضداد | غریب نبود اگر متفق شوند ارکان

نه آب یارد من بعد گشتن آتش را / نه خاک گرد و زمین پس ز باد سرگردان

نه مهر مهبش بود قصد جنگ گرگ درم / نه سوی گور بود میل طبع شیر ژیان

ادای مدایح تو زاید از شمار یقین / ورای معانی تو برتر از قیاس و گمان

بهر کتانی از چرخ ماه بر توزی / ز خلقت آرا اثر لطف نیک کتان

کمان برای سپهر کیان ببندد کنون / برای رای تو تیر کرد این سپهر کمان

زحل بدور تو کز پیش کرد سنگر کرد / بخاک داد بدو صد برد دل او را دوران

دگر رضای تو در مشتری نظر نکند / در آب چون نسوزد ز آتش بریان

بکشور حمل اعزال گذر کند مریخ / که تا برد سر موشی نیاورد برهان

بچشم تابد بر شیر آسمان خورشید / که در غزاله کند یاد دم ز شیر ژیان

برابری چه کند زهره با کنیزانت / بهار خود که ز هر سالی دیده در میزان

عطارد ار نشود خوشه چین خرمنها / ببندد از پی کینش چو روی چرخ میان

برای آنکه چو خدمت شود برات آور / در آب لعب کند عکس ماه بر سرطان

یکی لطیفه ز اعراض جوهرت بشنو / که قدر جاهت اگر شخص گردد آن مکان

بقد قدر بر آری سر از برون سپهر / بشخص جاه بگنجی در اندرون جهان

پس از ادای تقطع چو از دعای توفت / چو چشم در دو رو حمایل مصحف قرآن

از آن نباز و در خلد جان کام سادگی / درین نباله دو روضه قالب جسمان

بخواب امن در دست این جهان دوتو بیدار / برای حفظ جهانی رعیت و دهقان

تو از دعا سپری ساختی که تیغ بلا / گرفته رنگ ز آب آهن و شکسته سنان

در اعتقاد زر و اصل ندارد روی / دگر نه سعی تو بودی بعبیر جاویدان

تراست ملکت جاوید و دولت باقی / ز راه معدلت آشکار و خیر نهان

شنوده ایم بسی از نموده کرده بطبع / باستحاله دگر میشوند استحسان

بروزگار تو آب لطف و آتش قهر / بر آب و آتش امرت چنان بود فرمان

که گر سمندر و ماهی وطن کنند بدل / ز آب شعله بر آید ز شعله آب روان

شهان خوب بسی دیده ام لیکن / تو دیگری و ره سیرت تو دیگر سان

همه دقایق بین لیکن از حقایق دور / توئی دقایق بین و دلت حقایق دان

بگوش هرچه شنیدم ز داد و دانش تو / بدیده دیده بیدار دیده ام العیان

زمانه به تو شد آفتاب کشور گیر / بهمت تو شد آسمان ملک ستان

بلال بدر شد از سخاوت خورشید / نهال سرو شد از مداومت باران

به باغ ملک بر آید چو غنچه سیراب / ز زاغ جاه برویید چو لاله نعمان

چنین پناها جز شعر چیزها دانم / که نفس ناطقه از شرح آن شود حیران

اگرچه شعر روان راحت روان منست / ز ننگ نامش سیر آمدم ز جان و روان

بطبع گفتم از این پیش بهر خاطر خویش / کنون بمدح تو خون میکشایم از رگ جان

مرا بمدح تو پر عنبر است فکر ضمیر / مرا ز شکر تو پر شکر است کام و دهان

زلال خاطر من آتشی فروخت که هست / دخانش عنبر سارا و اخگرش مرجان

شرار آتشم ار باد سوی کله برد / ز شرم آب شود خاک قالب جان

ز بس تحیر و دهشت نمانده بود مرا / دل از ادامت ایران نهفته در توان

بعقد مشوره کردم مرا جواب این داد | که بخت جای بزد و بهیچ پیچ عنان

بجز بقبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال | مرا ورای تو بعیش ممالک کرمان

نشان و نام دگر حضرت از برم نسزد | که بخت داد مرا بوی حضرت تو نشان

بدل شده است مرا نعمت ز کرمان | عوض شده است مرا حضرت ز خاقان زمان

عزیز مصر شدم زان سبب که چون یوسف | بدم بچاه بلا در ز حوادث اخوان

اگر ز دست شهان نگشتم آلوده | اگرچه گشتم از ایشان نژند ز آبادان

که آنچه یافتم از پایه و جاه شان زین بیش | بهای عمر جوانیم بود بود ارزان

زبار خلق جهان پشت بدو دام اکنون | زبار منت تو پشت بنده گشت گران

بنعمت تو در شکر نعمت زین پس | بود دعای توام همره ضمیر و زبان

همه دوام حیات تو خواهم از ایزد | همه سلامت ذات تو جویم از یزدان

بعقد نطق همی پایم و ثنا گویم | کز این سه بر حیوان پادشاه گشت انسان

چه خیزد از من و پاداش من تو بر دانی | ز گنج لطف الهی جزای این احسان

بگیر آنکه ز من یافت کشوری به نوا | بگیر آنکه ز من یافت ملکی به بیان

ز جنبش قدمم بود رتبت درگاه | ز گردش قلمم بود زینت دیوان

ز علم و فضل ز عزت بود اگر گویم | سخن ببین و نظر کن نکو بر سامان

بکنه شهرت نام قبول خاصه و عام | حقوق عزت من گیر و گرایت جهان

بچشم رحم نگر در من کشیده فراق | ز روی راحت بین در من رسیده توان

چه یک گذشت ز سالم که بسته لذات | ز خواب و خورد و ز آسایش ز خان و زمان

بسیم مول شد از آب دهان هر ناکس | دلم نفور شد از گفت و گوی هر نادان

ازان گذشت سر همتم که در جنبد — بان مهر و مه و آب چشمهٔ حیوان

کجا خورم پس ازین آب دهان پرخون — چنان مراست ز نشاهای آن آبم از دهان

دریغ روز نشاط و دور شباب — دریغ عهد جوانی و دور بخت جوان

کجاست مملکت سلغری که غرب برد — برو ممالک ساسان و دولت سامان

چنان ز بیخ برآمد درخت آن دولت — که در خیال نیاید بخواب سایهٔ آن

نماند زان همه کردار نیک لوی اثر — نماند زان همه آثار خوب نام و نشان

نه قلعه ماند نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل — نه تخت ماند و نه تاج و نه پیر ماند و جوان

خروش کوس نمیخیزد از در دالیز — فغان نای نمی آید از سر میدان

هزار چشم بباید مرا که خون گرید — بران شهان نکوسیرت نکو سامان

اگر گذشتند ایشان بقای ذات تو باد — تو ئی عوض همه رفتگان بصد برهان

همیشه هست ذات تو باد تا بابد — ز هر که نیست بشد هر که دوست شد شادان

سزای سیرت خوبت مدیح چون خوانم — که سیرت تو یکایک ثناست مدحت خوان

چنین که بحر مدیح تو نیست بی پایاب — همیشه عرصهٔ جاه تو باد بی پایان

هزار شهر بگیر و هزار شهر ببخش — هزار خصم بمال و هزار سال بمان

زحق انامل کلکت گره گشای جهان — جهان نمای ضمیر تو ره نمای جهان

بسایهٔ کنف تست اهتمام سپهر — بسایهٔ شرف تست التجاء جهان

همه بحجت و داد تو افتقار وجود — همه برسم و شعار تو اقتدای جهان

بدستیاری تقدیر مشک تو نهاد — ز حد کتم عدم پای در فضای جهان

پدر ندیده شبیه ترا جهان خدای / نیاورید نظیر ترا خدای جهان

نکرده قدر تو بر هیچ جلوه از آنکه / زیاد دست آمد قدر تو برادای جهان

فرو گرفت سر قدر تو کله از ما / بقدر قد تو تنگ آمدی قبای جهان

بصد دست جهان بر کمال تو عاشق / که دل نواز وجود و دلربای جهان

محمد اسما بر تو لقب چه بندم از آنکه / تو نیز هم جهان بهای و هم بهای جهان

بزینت است بهر روی تو جهان بها / بقیمت یکی موی تو بهای جهان

بسیج معتدل یا قدر بی نمای که شد / ز بس عقوبت فتنه و وبا هوای جهان

بجز معالج رایت که بر سریش دهر / گران امید توان بست در شفای جهان

بجای ماند جهانرا بیک نظر بنشست / دریغ و درد اگر کم کنی جهای جهان

جهان بجای تو غیری کجا قبول کند / بدین لطیفه که تو کرده ای برای جهان

جهان پناها در سایه توان حاکم / که حکم کرد بکرشمه بکبریای جهان

ز کبر و عجب تو حاش بهتان دارم / که سایه فکنم از ناز بر همای جهان

حریص صید حضیض نیم از آن رام / که گیرم اوج حقیقی و تنگنای جهان

دمی مباد بر جان عزیز بر خوردار / کسیکه نقش نگاری دید برای جهان

بحق فقر تو اگر دلی که در خور نیست / همه غنای جهانم ببیک غنای جهان

اما بهشت ازین خوان که گشت نان ای / در آنکه جیفه مسموم کوشد ابای جهان

چو عندلیب بمدحت هزار دستانم / که حرم است بدین داستان سرای جهان

بهر سرای ز نظم من است شوری از آنک / سخن سرای جهانم سخن سرای جهان

جهان بروز جوانیم آنکه پیرز داد
دهاد ایزد دادار بحق جوار جهان

نگار شرح سیه دل ز من گریزد از آنک
سرم سپید شد از گرد آسیای جهان

مرا تو گوئی در راه آسیا دیدست
چنان بشکر جهان بیوفای جهان

تو دیر مان که نکوکاری جهانداری
که ما گزیر نمی باشد اقتضای جهان

چو خیر خواه جهانی بروز و شب بادا
بخیر در پی تو ساعی دعای جهان

نفاذ امر تو پیوسته با قضای قضا
بقای عمر تو پیوسته تا بقای جهان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون
ز روی چون قمرش راه روی طالع میمون

بفال داشت دلم آن دم مبارک را
برای عزم سفر فال شنید گون

ز شوق و داعیه اندرون جان در جان
بقای سعد ز دروازه ادم آمد بیرون

هوای روی نگارم ربوده هوش و قرار
فراق یار دلارام برد صبر و سکون

نه رخت جستم و نه بهره و نه راه توزد
نه زاد جستم و نه محمل و نه راه نمون

نه هیچ انس دلم را بانس شد مانوس
نه هیچ سکنه تنم را بامن شد مسکون

ز گرد موکب مخدوم عصر دارم داغ
برای دیده بیدار بخت گلگون خون

خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست
بجنب همت عالیش قدر گردون دون

جهان خدیو جهان داور جهان بخش
که کار ساز جهانست و از جهان افزون

گشاده شد ز پی بسته برای او دین
چنانکه سده تقبیح صفحه مازرون

زهی بدولت دو ... آیات جود برای تفسیر
زهی بکلک دو کف ارزاق خلق را قانون

لطیفه ز تو سه صد سفال اسکندر
بدیهه ز تو صد مقال افلاطون

دلی که ممتلی کین تست خونش بریز
که هیچ به نشود از گوارش معجون

میان کوثر و تسنیم خاک پای تو نیست
نه خاک خانهٔ ایران ز نیل تا جیحون

ز ظلم زلزله بر طاق قصر هیچ نشد
ز عدل کسری طاقش نمیشود هامون

نشست نهایت در ایوان رزم کیخسرو
فتاد نهایت در افواه بزم افریدون

نگر که چند ز فرماندهان و شاهنشان
شدند خاک و بجا نیست آن گل و سوسن

گذشت دور جوانی و جاه و جان بزمین
نماند ملکت دار الخلافه مامون

فتاد حلقهٔ زرین ز طاق نوشروان
ز باد جاه و شوکت خاک فرق سقلاطون

نه حله ماند و نه در حجله حلهٔ لیلی
نه حجله ماند و نه در حجله نالهٔ مجنون

چو بر گذشته و آینده هیچ حکم تو نیست
ز وقت داد بباید ستد بجهد و فنون

لب به سایهٔ ابر است و گردش خورشید
نقاب شاهی و سرور اندوه محزون

ز نظم بنده بیان فکن که کم کرده
ز بار صاعقه در ابر آفتاب نگون

تو نفع خلق طلب در زمین که عمر ترا
خدای دارد از آسیب انقراض مصون

دهد ز رشح نهال تو صد هزار فنن
جهد ز بیخ نژاد تو صد هزار غصون

خدایگانا در طرز خست آنم
که نفس ناطقه بر نطق من شود مفتون

شنیده ایم که بر گشته تا جهان گفتند
زبان حاسد ارباب فضل ابد و فنون

به نسبتی که برد هر یکی مخاطب و ناخوش
به تهمتی شده هر یک معایب و مطعون

برو چو نسبت گذشته [illegible]
زبان خویش بابان چرا کنم فرمون

ز راه شرع رجوع قسم چو بست توا / ز روی شرع رهی میکند رجوع النون

که دید بنده که مخدوم را دهد بر کند / ز بی قضیه معکوس و حالت وارون

بکر خمیر خداوندگار موزون طبع / پسند دارد این طرز نادر موزون

ثبات مملکت شه را و ولی خویش / باتفاق سو بجاق و یاوری ارغون

بحاجبی که برآری مرا بدین گو کند / بیا بی ازره باداش واجر ناممنون

بطوع در غیبت بیاد شهی و یاد ید / ز باد ذهب و دست طلا را از درون ورد ن

بذات پاک خدا نیست همیشه گو کنند / که امر را ایض فرمان اوست چرخ حرون

ز شوق اوست که پر کبود پوش فلک / بشوق وجد در آید بامر کن فیکون

بدان حکیم که افعال اوست بی کیف / بدان قدیم که اوصاف اوست بی چون

بآب داون بخش ممالک فرعون / بخاک داد بقهری خزاین قارون

برای نفع عجوزی چنین بمصر زدم / فراخ سیم او رریوند و قند افیمون

ز نخ کرمی انوع حلقه می بخشد / بنقد منقب القا اطلس و اکسون

ز خاک و آبی و انواع رستنی دارد / یکی بطبع طرز زد یکی بطبع افیون

بحق آدم و ادریس و شیث و نوح خلیل / بموسی و بمسیح و بمریم و شمعون

باسمعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف / بدانیال و عزیر و بصالح و ذالنون

شعیب و زکریا و عصمت یحیی / بهود و لوط و بداود و یوشع بن نون

بعلم منطق طیر و بدانکه نخستین بود / روان بباد چه بر آب کشتی مشحون

بجذع و نخله اسقاط حمل بر مریم / بطور سینین و اسرار تین و الزیتون

بمعجزات و بآیات احمد مرسل
که انبیا ملوک قلوبست و اعنا عیون

بقدر سبع مثانی و قدر ده بعشر
بصابر و قاف و طا سین و حا میم و نون

بعزم حمزه و سیارگان که وقت ظهور
علم بزد بدر مغرب از بلاساغون

بسرعت قمر اندر میان زبی که از آن
عیار بست ز تنزیل و عاد کالعرجون

بفرق خویش و بجان محمد ثالث
بچشم احمد و محمود و یحیی و هارون

بدر بحر تو نور و رشته جهان افروز
که هست کوکب دری بطلعت میمون

بدان خلیفه که دارد نسب ز ضحاک عجم
که از جهات او آب دجله گردد خون

دگر بجوهر آتش رسد ز لطفش اثر
زلال خضر شود تیغ شعله در کانون

بخاک مرقد نور صاحب ناصر
صریح گویم یعنی چو بین مرد و دن

بنظم مدحت تا کش لفظ معنی اندر طبع
مثال آب حیوتست و لؤلؤ مکنون

که کار بنده که چون ی و میم در گره است
چنانکه هست ضمیر و دل مرا مضمون

مراست عیش چون ترکی طبع عذب آب
ز چند مفسد فتان و چند گونه فنون

ولی بعذب شکرت مدام گر اسیر
نبی شکسته عونت بدست هجر زبون

بآب های رس با بدید سنگ لعن براست
که ظالم است بنص کلام حق ملعون

طلال ظلم چه پرتو دهد بجز ظلمت
طمع بطبع چه عددی کند بجز طاعون

از آن دیار که محنه در لقدم مرزوق
ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون

از این معانیه پیرانه سر سرانجام
حقوق محض شمر که نبی کشد مجنون

بسی سالی جانم در انتظار خدمت تو
از اضطراب بزندان جسم چو مسجون

مرا بغیر تو حاجت حرام شد که همه — منافق اند و مرائی و بدرمایون

بقدر داده یکی رخصت الاطلاق — بحیلت گشته یکی سفله بمنع الاعوان

بردن ز حاجت خود حال سالیانم — بگونه گونه ضراعت چو نفس بوقلمون

رسول سیدم و بخشی و دفتر و حرز — امین و اعظم و شاعر و راه مجنون

تو در شمار جهانی و لیکن از اهل جهان — تو دیگری و رسم تست دیگرگون

بگرد تو نرسد زین سپس سمند جهان — بمشک تو نفتد بعد ازین کمند افزون

هزار قرن بگردد سپهر تا آرد — سلاله چو تو اصلب کن فکان برون

ز بوی نکهت گلزار خیزد از گلخن — نه طعم و لذت صابون آید از صابون

چو نیک خواه جهانی دعای نیکان یار — بجاه و [illegible] [illegible] دولت جوانیت مقرون

چند در دل آتش سودای جانان داشتن — آتش اندر سوخته تا چند پنهان داشتن

در پی چوگان دگوی آنچنان زلف زنخ — دل چو گوی افکندن و قامت چو چوگان داشتن

ناوک مژگان گشاید بر دل و گوید منال — زخم ما را رسم باشد چهره خندان داشتن

عشق او آموخت آیین عجب عشاق را — رسم خامش بودن و در سینه پیکان داشتن

تیر مژگان در کمان ابروش قدر راست — بهر آرای زینت آمد تیر مژگان داشتن

غمزه در سینه ان لبی دارند دل در را — طرفه اهنیت لوز در نقره سندان داشتن

سر ز من بر تن شد در عشق غربت آه اگر — یار خواهد با چنین در سینه ها هجران داشتن

خاک گشتم زیر پاش از برم دامن کشید — چند خواهد خون جانم در گریبان داشتن

لاف عشقش نیز نم دعوی توبه چون کنم
بسکه شمع آه من بیکجا لرزان داشتن

برگ زهد و توبه اندر لون قاین خلقش
مذهب اصحاب سنت در قهستان داشتن

زهد خشک آوردنم ترداماني باشد خصوص
توبه ناکردن نه از دل عشق در جان داشتن

در حضر از بیم خصمان داشتم تن را بگنج
در سفر با نوائی روزه نتوان داشتن

او ببرگ عیش و لهو عید مشغول و مرا
همت ره رفتن و عزم خراسان داشتن

از برای دست بوس شاه یحیی بس تیز دن
آنکه داند چرخ را در تحت فرمان داشتن

صاحب دیوان مشرق و غرب کش بابا نزاد
آنکه دیوان داشت در طاعت بدیوان داشتن

الخداوندی که فرض آرد بر اهل اعتقاد
امر او را تالی فرمان یزدان داشتن

آنکه از تاثیر باس همتش با بحر
غنچه را از دل نیارد بر پریشان داشتن

شرم بادا از روی و رای او جهان سفله را
چشم بر خورشید و دل بر روی ماه را داشتن

ابر گریان در شرم کو یا بیاموزد از او
زر فشاندن همچو باران چهره خندان داشتن

ای سحاب در کفی عدل از بن را استر
آسمان یارم شد است از برج میزان داشتن

از نهیب تیغ بابت کرشکم دندان نمود
فتنه را معتاد شد دم بدندان داشتن

عدل معمارت چو بگذارد کی بیگانه را
هم نشاید جغد را بی خان و بی مان داشتن

تو ید و بیضا نمائی لیک نمائی از حفر
از فوائد جوهت موسی عمران داشتن

دل دل آهن صفت در دست تو چون موم شد
ابنت منت بس بود بر اهل ایمان داشتن

شرق تا غرب جهان گرد خبر کوی تو باد
ابنت معجز باد را مامور فرمان داشتن

در توانائی در نبوت هم ار انجا باشد روا
این قدر به ارزم داود سلیمان داشتن

با وجود لطف خاک پایت از تربیت تو چنین — ننگ دارد پیش آب حیوان داشتن

رای پست از های خیرات فراوان چو — نیست خیر دیگر دهی فراوان داشتن

درد خونین را نمیدانی از زندان از کجا — سیم و زر را چون روا داری بزندان داشتن

زر عزیز از بهر نفع مردم آید ورنه زر — نفع چون باید چه در کنج دکان داشتن

با نفاذ کلک در بارت کار دشمنت — اشک چینی در دانه در خاک غلطان داشتن

سایه پرور تکفل زر رحمت طبعت بزد — سایه بر فرق یتیم و طفل عمان داشتن

خصم را روز رحمت کردار و جهان برخیز شد — چون شتر باشد برای روز قربان داشتن

با خلاف رای تو چون شرک در راه خدا — نیست با عفو خدا امکان غفران داشتن

منع را بر دفع سائل چون نمیداری روا — بر در عالیت دربان حیثیت چندان داشتن

گر نبودی غیرت گردنکشان از در گهت — لطف تو برداشتی آیین دربان داشتن

کاملی ایدر زمانه در تو آید همچنان — جن و انس اندر حریم امن و احسان داشتن

ای چو یوسف در جزا و جای جاه خود — فرض دان تیمار کار پیر کنعان داشتن

سوی خر از قول پیغمبر ابی دارد تمام — گوش سوی قول ملهوق و سلمان داشتن

استعانت میکنم زانها که انسان را به — حیف بر شیطان نبود در سلک شیطان داشتن

داد میخواهم از آن قومی که عادت کرده اند — خون انسان خوردن آنگه نام انسان داشتن

تن بر ننگ خواجگی آزار رو دارد گشتن — جان بتنگی چند کی سگ را سگبان داشتن

دیو را ره دادن اندر دل نشد وانگهی — دفع حشه را در تعب تعویذ و قرآن داشتن

برخوا فکندن حبل طلس همچنین باز — عیسی بکر دزده را در مهد عریان داشتن

نباشد از شاه و دلیها گشتن با هموار
در بهاء سنگ بموج بدخشان داشتن

زان گره چشم چشم بکار داشتن نباشد جانکه
چشم مهر آل یاسین را آل مردان داشتن

ای ز شاهان در زمانه یادگار
از تو زیبد ملک ساسان زال بابان داشتن

من ز شاهان جسم تو فرع را شاهان دهی
زیبد از تو تا لب ... شاهان داشتن

با چنین قدرت که دانم بار تخت آسمان بود
با مراد حال جهانی را تن آسان داشتن

تمکنت جاهت جهان را داد که سهل آمد ترا
اهل مشرق و مغرب را از جاه مهمان داشتن

معدلت را در زمانه دایم ایشان ختن
مملکت را از عدالت تا ابد آبادان داشتن

هم توانی گر بجویی از طریق معذرت
گوهر خود در بحر و ماهی در بیابان داشتن

صحبت اهل هنر در گردنم داری و لیک
حق جاهی خواهمت در گردن جانان داشتن

زین نمط دارد سیاهی رحمه اگر گفته
گر چه الحق زیبدش فهرست دیوان داشتن

وین که گفتم مطلع نام و فرزند جهت
از لطافت شایدش بار وح یکسان داشتن

غرض این جوهر بر طبع سخن نظمان بود
آینه زین روی زیبا در گلستان داشتن

کسب نام خوب را از اشعار این خواستن
دیو نباشد مهر کند اندر شبستان داشتن

از تسلسل مطلع و مقطع ندارد مدح تو
زانکه مستغرق است از آغاز و پایان داشتن

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن
هوای ژاله که هر ... بر غدار سمن

نبت سمن بر سیاب برد ...
بکف چمانه در آمد چمان چمان چو چمن

چکان چکان خوی خوش از رخ چو مار بر قرطه
کشان کشان سر زلف دراز بر دامن

نماز برد بر قامتش چو سرو بلند
سجود کرد بر عارضش سمن چو سمن

ربود خواب ز نرگس نرگس پر خواب
شکست پشت ز زلف پر از شکن

نشست ناله ز مرغان صبح خیز چنانک
کشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن

رقیب را و رهی را چو حلقه بر در ماند
درآمد از در شادی و آنگهی با من

ز روی لطف بپیوست همچو جان در جام
ز راه مهر درآمیخت همچو جان با تن

هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار
فشانده در قدم آن نگار سیم ذقن

صبوح داد مرا از لب چو جام شراب
نگاه عید فزای و بلای جان شکن

دگر چه داد مرا خوش بشارتی که
بجان و دل بهی آن زمان دلا کام دمن

بشارتی که امید امان اهل زمان
به یمن موکب فرخ قدوم شاه زمن

خجسته سایهٔ خورشید پایه یمین الدین
که آفتاب بزمین است و سایه بر دامن

گزیده سامان الخواجه گزیده سیر
فریضه فرمان الصاحب حمید سنن

بنفس پاک ولی زجود حاتم علی
بنام شهره حسین و بخلق خوب حسن

بنود رای چو افکنده سایه بر ملکت
زمانه گفت زهی آفتاب سایه فکن

بکفش صحایف آمال را پذیرفتن
دلش وظایف ارزاق را کند روشن

ایا شبیه تو نادیده دهر صاحب فهم
دریا بنظر تو نازاده چرخ صایب ظن

اگر بسجای تو دولت فتد بر طور
اساس طور شود همچو سرمه در هاون

ز نظم ملک فلک دست او برابر شد
نجوم نفس شود مجتمع چو نقش پرن

وگر ز تفرقه در رنج خاطر که مباد
نظر کنی سوی خنگ سرکش توسن

زهیم فکرت تو دسته گل پروین / بسان نقش زهم بگسلد درین گلشن

چو ابر دست تو باران جود در گیرد / سحاب که گرید و نالد سحاب در بهمن

خدنگ عزت کف تو چون روان گردد / محیط از زف در حد جوشن

بجرم کیوان زان نسبت آهن را / که کرد وقف براهان دشمنت آهن

بجنگ فتوی ازان دست می برد پر چین / که حکم کند تا باندت دشمن

بقصد خصم تو بهرام چون کمین سازد / کجا برآرد سر بدسگالت از مکمن

اگر نه پیروی شمع رای تو کندی / چراغ چرخ شدی با فتیله در روغن

سخن سپهر مطارم ار نه کار تست / دمی زند شود آواز هر مرش شیون

اگر نه تیر کمان قدر شود بحد مت تو / قدر بدوزد کلک کفش به تیر محن

مدار جوی ز هوا شوکم کند در دل / قضا باتش تکمت بسوزدش خرمن

جهان بپا ها آب لطافت بنحنت / ز روح می بوح و لین لشت کرد چون

چو سرو تازه بپرسش درآمدی برسد / زمان بنده با آزادی تو چون سوسن

بفر قدر تو بر فکر من بقدر نشاء / هزار در ثمین ریخت لب قبول ثمن

بدان خدای صنایع بصنعش انگ کار / برنگ مختلف آرد نتایج معدن

که یک لطیفه ز درج درت لسمع قبول / مرا به آید از صد طویله در عدن

ز بسکه دیدم رنج و عنا ز جور ایام / ز بسکه خورده ام جام جفا ز دست فتن

کرم ملول شد از جستن دنی نا دونی / دلم نفور شد از دیدن دیار سکن

از آن زشت سیمرغان نفور شد سیمرغ / که یافت فرق چو وهس کیش بار کرن

گذشت طوطی و طاوس و باز و هما — ز ننگ صحبت خفاش و بوم و زاغ و زغن

هزار جوهر کان پیش همتم یک جو — هزار جان بر سیمرغ پیش همتم ارزان

فرشته ایست مرا در دماغ صاحب فکر — که روح پاک همی بخشدم بکار سخن

نزول آن بدل و جان تیره گمگشت — چه مرد ابله حیری باشد از اهرمن

کجا بنفس بهیمی در آید این معجز — که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن

کجا برآتش این سخن رسد کرمان — کجا معارضه این نمط کند گردن

مسافرات غریب اللطیف کعبه من — ولی بجاه حق در چه یوسف و بیژن

سخن ضعیف و رکیک از آن نبود که از بیستر — وطن بدامن صاحب سخن کند وطن

چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد — ز مصر تا بخطا و ز روم تا بختن

حکیم جوهر یابی نهد معانی را — ز ما بپرس جوهر من تحفه کن بکرسی سخن

شهان شکر ز عشق من در جاک — بدست داغ بر خود همی درند کفن

لقای ذات تو جاوید باد تا باشد — سرای نسل مرا چون پدر بپا داشتن

سرای جاه ترا از شرف ستون کا — سپهر عمر ترا از بقا عمود دقن

ای تو بجاه خسرو صاحب نشان شده — در ملک جاه خسرو صاحب قران شده

ای آفتاب سایه فکن کز ظهور تست — در سایه تو ذره صفت خور نهان شده

ای چرخ قدر خواجه که از تو چنین قدر — ست از همه جا نهار وان شده

رسمت للفیض میراث سکندر آمده — عدلت عدیل عادت نوشیروان شده

۱

اخبار آل برمک و ساسان بجر جود | در دولت تو هر چه بدیدم عیان شده

فقر از نوال مکرمت نام کرده گم | ظلم از نهیب معدلت پاسبان شده

ز هیبت تو تیغ به بند کشیده خور | بر هر زمین که سایهٔ تو سایبان شده

خاک گران ز حلم تو بازی شده وزان | آتش برابر رای تو آب روان شده

دست مبارکت که جهان را باز اوست | از رزاق خلق را بنجادت ضمان شده

دریای خاطرت چو تموج کند بجود | ای خاطر تو غیرت دریا و کان شده

از دست درفشان تو بیند بلان | ز هیبت زنار همچو ره کهکشان شده

تیر فلک که کاتب جلویست نام او | با کلک قامت تو همچون کمان شده

هر جا که شاه باز کمینت کشد پر | مرغ امید دشمنت از آشیان شده

بر هر زمین که خنجرت افکنده نور عکس | در چشم بد سگال تو مژگان سنان شده

پای مخالفان ز نهیب او فتاده طاق | در هر مکان که دست تو جنبت عیان شده

از رشک نقش نعل سمند تو ماه نو | از شمت خاک ره گذرت برکران شده

از یمن مرکب تو هر انجا نهاد گام | انواع سبزه زیر تنش برنیان شده

از پاس عدل دیده بیدار بخت تست | میشان خفته را همه گرگان شبان شده

ای داستان حاتم و دستان جاه جود | بشنو حکایتی ز زره داستان شده

ای بنده گز علایق دنیا بریده گشت | چون جان عقل بیجهت و بی‌مکان شده

از فیض نور عقل و تجلی طور حق | حسنش چو جان پاک و دلش جان جان شده

بازار فضل [illegible] و سرمایه در تلف | نرخ متاع کاسد و سودش زیان شده

جان و تن ضعیف و زبانده در عنا — کارش بجان رسیده و تن ناتوان شده

زاهد وفات مصلحت کار او بجور — این کافر مصالح ابد جهان شده

بیچاره من در این قفس آهنین تن — چون طوطی فصیح اسیر زبان شده

با این همه بد دلست غم قبول — از فرقد زمانش بر فرقدان شده

از آسمان نخی بزمین آید از نخست — باز از زمین بموج تو بر آسمان شده

کرمای جاه بنیت مراتبی تو باد — بر هر چه نام بست فند کامران شده

تا پاسبان دین حق بود دین حق — جان جهان جاه ترا پاسبان شده

کرمان پیر تو جوان کعبه جهان — صد بار پیر گشته و دیگر جوان شده

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی — که جهر ملک سپارد بدست شیطانی

با مرنا فته چون بار را دید فرمان — چرا نه دیو هوا را دید بزندانی

چو علم منطق طیر از فروغ دانش اوست — نبقص جیب جسد دل بهند چو نادانی

بشیر عقل مرا هر زمان همی گوید — بمیدان لغت که ندارد حروف الحانی

که ای نشیمن جانت ورای عالم قدس — بده رضا که شوی خاک روب ویرانی

نشین باشد بر جاز این سپهر مسیح — بحرص پلوی بهر بکسب نانی

نیاید او بزمین از هوای شیر خر — کیاه خاشه فرو شد بکنج دکانی

بحرقه نه رکیک است میل قارونی — بلقمه نه و رغبت حرص هامانی

بد استان گذشته نگر که میخوانند — که راستی بدو روییس تنزد و دستانی

بزیر پای فنا پست کرد یکیک را / فلک بشعبده در آخر آن بدستانی

بماند نام همه زنده در جهان زان است / که دیده اند از ایشان هنر بهر سانی

حدیث حاتم و یحیی و معن از آن ماندست / که کرده اند در ایام خویش احسانی

بجز هنر نکند نام رفته را باقی / اگر فسانه سام است یا نریمانی

نگر که نقش فریدون و کیقباد هنوز / همی نگارند امروز در هر ایوانی

غرض ز نقش همینست بر که در هر عصر / کنند روایت از ایشان سخن بخندانی

شدم بدخمه کاوس تا فتم غاری / ز سنگ خاره درو ساخته ستون دانی

ز خاک آنان که پادشاه جهان بودند / نبود چندان کزوی برآید ابدانی

زمین باغ ارم بهر پی به پیمودم / ز خاک او نه گلی یافتم نه ریحانی

از آن هزار ستون سقف خانه زرین / نماند جز طللی برکنار میدانی

ز رخش رستم و تختگاه کیخسرو / نه در هوای حواشی دری شه دربانی

نشان جای فریبرز و طوس و بیژن و گیو / بجستم و نشنیدم ز هیچ دهقانی

سخن ز شاه و طوس آشکار گشت از آنک / نه معنی شده ماند و نه صورت ثانی

تو این فسانه و بازی مدان که ذوالقرنین / بگشت در پی آب حیوة دورانی

نیافت آب حیات و بخفت در دل خاک / بماند در دل او حسرتی و حرمانی

خضر بآب رسید و حیات باقی یافت / ز حرکتی که نیابیش هیچ نقصانی

از این خلاصه معنی طلب که عمر ابد / نیافت جز بچنین وجه هیچ انسانی

زمانه رفو ملالیست در پی بندی / سپهر تخت کلاهیست دست بسامانی

سیاه کاسه جهان سفله میزبانی که / نخورد جز جگر از خوانش هیچ مهمانی

نگیر مستم که زبی اعتباری می نگرم / بچشم عبرت بین در جهان چه حیرانی

فرو گرفته چو چشم اهل زهر کامی / کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی

نه هیچ صاحب طبعان مرا فراخ دلیست / نه هیچ صاحب جدان سری و سامانی

مرا خدای جهان از همه جهان داد است / دلی چو گنج درو سینه چو ویرانی

ز گنج این دل پر رنج هر دم آن آرم / که آفتاب بصد سال نارد از کانی

ز در غزیزی بی بار نامه بحری / ز لعل شاهی بی منت بدخشانی

عذاب یارم تا کی کشد بدوزخیان / ز هر بهشت لقائی و نار پستانی

گهی بعشوه زبونم نبوری پیوندی / گهی بوعده اسیرم بدست هجرانی

گهی ببندم جانرا به بند مرغولی / گهی بخارم دل را به نیشتر مژگانی

گهی چو گوش نهم بر سماع آوازی / گهی چو دیده کنم دجله در شبستانی

بدل چگویم در حسرت جبین دلجوئی / بجان چه گویم در گفت و گوی جانانی

منم ز دوست بر بد مهری / نشسته بر در دگر فتاده و نیست دربانی

چگونه ناله من نشنود وعده چوما / بر آید از بن هر موی پر دم افغانی

بگریه گوشم پیدا بود کار چکند / ز آب دیده منی بر دلی چو سندانی

ز آب دیده من قطره به یعقوبی / ز شرح کلبه احزان شمه بکنعانی

چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم / ز زیر هر مژه بر کشاد شریانی

چه سود یارب بلک مانده ام چه فایده ز هنگ / صبا ز لاله کند بر سرم گل افشانی

چو شمع بر سر پایم ز سر بریده طمع | چه سود دارد دهد آتش بجایت جانی

خراب شد بهوا خان و مان پیدارا | مرا ز هوا و هوس بر نهاده بنیانی

بسنم زکرده پشیمان و مانده ام بردم | بجز ندم چه بود حاصل پشیمانی

زصدر دست نشستم چو گرز تنگ | زصدر دست چو من دست آید استانی

مرا ز دست چه چون قانعم بدستاری | مرا ز خلق چه چون راضیم بخلقانی

مرا ازان چه فواید بود که خواجه خندم | ورا ز بر شاهی و تمغا یرلیغ خاقانی

مرا ازان چه تفاخر بود که بنویسم | رسالتی ز زبان شهی بسلطانی

مرا چه سامان شود چه سود ار کشید | که بود چه تو ز انبار دیر سامانی

مرا چه نام بر آید ازان که بر خوانم | مکاتبات خلافی بذکر بهمانی

مرا از

مرا ازان چه شادم بود که ثبت کنم | خطاب صاحب صدر زمین و عنوانی

هزار بار مرا به ز شغل دیوانی | اگر بنظم شه آرم بمدح دیوانی

خدایگان علی دانش و ابوبکر آسا | که عدل را عمری شد ز رای عثمانی

محمد آیت شاهی که حسن اعمالش | ز خاکپایش پدید آورید حسانی

صفات ذاتش اگر جمع آمدی به یقین | گهر زادی از خاطر پریشانی

گر آفتاب بداد ز زکوة نور بها | نظر نیافتی اندر زمین گلستانی

وگر هوا ز بخار بحار بر نشدی | زمین نیافتی از ابر چشم بارانی

وگر سپهر نشستی بگریه کله ابر | بخنده لب نگشادی گلی ببستانی

براق وهم بگردگاه تو نرسد | اگر بسیر شود بجد بیر کیوانی

وگر چو چرخ کمند بر زمانه اندازی | وگر چو مهر زند بر سپهر جولانی
بعیدان نرسد پای کاروان قیاسی | بآسمان نرسد دست آسیابانی
چه ماند از مه و مهر سپهر چون بیمنی | چه بیند از چهل و نور چرخ چوپانی
وگر نخواهد کار قضا مگر که ز تو | سپهر آورد و اختری و ارکانی
سپهر و اختر و ارکان چو تو دگر نزاید | شهی زمانه پناهی جهان قضا رانی
ولی قضا و قدرها حکمت خوش زند | که زاده اند از و هر چه دارد امکانی
بعدل شامل و رای صواب و عصمت ذات | ترا براه جهان حاجتست رجحانی
بدین دلیل ترا در جهان تفضل ملک | مقررست و بر این قاطعست برهانی
گذشت بهر صلاح امم امامت خلق | مسلم است بتسلیم هر مسلمانی

درین زمان که فلک زیر بار عسکر تست | ز حفظ بر سر گیتی کشیده خفتانی
درین فتور که خورد است لوزاب زهر | بروزگار که گفتی که هست ایرانی
مخالفان تو گرچه بنام شاهانند | برام و نهی جهان ساخت چوب دربانی
بزد که چون شه شطرنج دست برد اجل | بپای پیل کند مات شان ز خذلانی
حدوث را تن اگر زاین است و دو شود | بروز خوف تو هر تار موی سوهانی
مه از برای قتولها ز خاک میدانت | کهی چو گوی نماید کهی چو چوگانی
بروز کوشش گردان شیردل که شود | فضای معرکه از نیزه چون نیستانی
تو راست چون اسد آهنگ ضرب خصم گداز | مخالفت سپرد راه کج چو سرطانی
کنی به تیغ رگ تشنه چو رشته ها موئی | دهی بحجت ها رون بخاک ها هانی

ز غیرت شب چراغ که ظل ممدودش / کشیده بر افق کوی خاک دامانی

شب سیاه هلال سیره روی سحر / بدست صبح فرو میبرد گریبانی

بذکر شکر تو هر الکن است منطق / بوصف ذات تو هر باقل است سحبانی

بجود شاملت آن کرده که در حیران / نکرده هیچ سحابی بهیچ نیسانی

ز نسیم و زر که اگر نه الشد که بخشش / بوزن آن ننماید قیاس وزانی

اگر حواص دم سرد دشمنت بینی / حرام برف نداری بهر زمستانی

جهان پناها شاها بدانخدا که جهان / نبود و او بد و نبود جز او جهانبانی

بذات پاک خداوند شیئ که هست / از این عظیمتر اندر ضمیر ایمانی

بجان لشکر که بی زنده اند هر انسی / بر از فیکه ور ابنده اند هر جانی

بجای مهر که بعقلش نگاشت دستوری / بداوری که ز عدلش نهاد میزانی

بدان معلم اول که داد تعلیمش / ز نفس ناطقه راز دل دبستانی

بدان صفی که ز عالی ترین مقام قرب / فتاد در درک قدر استطاعه نسیانی

بدان نجی که مناجات رب لا اندشش / سپرد طایفه کفر را بطوفانی

بدان حنیف که از بهر قرب حضرت قدس / ز گوشه جگر خویش ساخت قربانی

بدان کلیم که از چوب پاکار شعیب / بخشم ساحر مصری نمود ثعبانی

بدان مسیح که از مهر قم باذن الله / ز تاپه گل نم دیده ساخت حیوانی

بدان کریم که بکمترص سیم ز انگشتش / چه ماهی آید بر طرف نیلگون خوانی

که ز مردی دندان فزود بر دردی / که فدای تنگ منیک کرد دندانی

گهی مبشر میمون قدوم ره‌بینی | گهش مذکر زیبا رسوم رهبانی
بنوش داروی جام امام عدل بحق | کایام بطلبش از زهر ناخن مهمانی
بقهر دشنه که بر ظلم خورد مظلومی | لب شاه تشنه که تا حشر ماند عطشانی
بخون پاک شهیدان کربلا که ازان | نمود لاله‌ستانی چنان بیابانی
بدان عرض که ز حلم قدیم حق پیوست | بنقش پاک اولوالامر سر فرقانی
برایتی که مظفر شده است بر بوذر | با نبی که معنبر شده است در شانی
بعفو تو که از او زنده است اقلیمی | بجان تو که بدان قائم است کیهانی
کز آستان جلال تو تا جدا ماندم | جهان خرم بر من شده است زندانی
نه در شمار ندیم هم نشین بزمی | نه در فتن شده ام همزبان قاآنی

نه طاعت تو رها کرده ام بمعصیتی | نه نعمت تو بدل کرده ام بکفرانی
ز قول بنده نبوده بهیچ مستوری | ز لفظ بنده نرفته کشف کتمانی
مگر حسود ز خود ساخت وضع تلبیسی | مگر حسود ز من کرد نقش بهتانی
ز ایزد ار من امانت اگر نخواسته ام | بذات ایزد و مومن ندارم ایمانی
دلم ز طعنه تخلیط هست تا هاری | تنم ز کسوت تلبیس هست عریانی
نعوذ بالله اگر مجرمم ببخش چو هست | فزون ز زلت من عفو تو فراوانی
اگرچه هستم از زمره گنه‌کاران | همیشه هستم دالرزه چون برانی
چرا چو من که بطغیان همیشه ضایع | بجان تو که مکن ضایعم بطغیانی
چو من شده بطغیان همیشه باطل | بحق حق که مکن باطلم بعصیانی

اگر ز حضرت صدرم روا نگشت کار / گیاهی از چمنی برگی از گلستانی

دلی سزد که چو منی بدهد ضعیف را / تفقدی ننماید چنان سلیمانی

چو من دبیر بیابد بهر دیار ولیک / بهیچ جای نیابی چو من ثناخوانی

بمدت فکر درین شعر خویش خاطر من / بر بخت از تو بر آنست تا دانی

سخن چو قدر خود مختصر کنم شاید / که نیست مدح ترا چون نقاب پایانی

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی / پر گشت دشت و باغ ز تمثال مانوی

عنبر نوای باربدی بر کشیده باز / بر کف نهاده لاله ز می جام خسروی

در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست / قمری که بر گرفت غزلهای پهلوی

ناله

ناله در ید پرده عشاق فاخته / چه نکرد در هوای منی پرده راهوی

گیرد بفر شاه دریا چین تبارکی / بخت معاشران رحیق کهن نوی

در جام آبگینه نماید صفای می / چون در ضمیر صدر جهان فکر معنوی

دارای دین و داور ملت عماد دین / کز ذات اوست خیمه اسلام مستوی

بی لاف معجزات نمودست کلک او / در کار مملکت ید بیضای موسوی

آن مفتی که چون قلمش پیشوا شود / زیبد ز آن جهان را ماهش به پیروی

از جاه اوست منصب آصف ضعیف نعل / وز جود او فسانهٔ طائیست منطوی

طبع تو گنج حکمت و دریای دانش است / ذات تو مایه کرم و اصل نیکوی

در بوستان دین شجر معدلت بری / بر آسمان ملک مه خورشید پرتوی

دریا دلا ز چاره من یکبزد دولت — گر تو تفقد من بیچاره بکردی

در چشم فتنه مید سرمی کشد سپهر — ای چشم بخت ما تو در این کار نغنوی

وقتی چنین که مرکز گل را حیات داد — باد صبا بمعجز دمهای عیسوی

از عدل شاه رحمت صاحب نه در خورد — در کنج از دامن مظلوم منطوی

نسل بزرگ فضل و هنر باشد ای که گفت — چون گشت فضل جرم و کنه نشد گردی

یارب من از برای چه محبوس مانده ام — شاهی چنین رحیم و شفیعی چنین قوی

تا بنده گشت گوشه نشین فکر بکر او — همچون شهاب پیشه گرفته است تیره روی

بشنو ز سمع لطف که در روی خورش — زنهار سخن ز مردم شیراز نشنوی

مهر تو بار در دل خلق جهان چنانکه — عشق ایاز در دل محمود غزنوی

ای بادشاهی که بر شهان برتری — وی بر رفعت آستانت آسمان مشتری

گر نشستی دیو وار زون چون نگین بر تخت جم — گر نوشتی نام تو جمشید بر انگشتری

باش تا دست همایونت نماید بگان را — سیر نوشیروانی عادت اسکندری

هر زمان ملکی شود کردن صنعت زر و زبر — تا بر آید دولت چون قطب چرخ خبری

دین و دانش را بدوده خلق را آیات که رقیت — از چنین سیرت سلیمان شاهی و پیغمبری

آن شنیدستی که در کیف شاه شد در ملک مصر — از چه از درویش بخشانی در حکم گستری

دام چه و غمزه و بوسیدن سنگ سیاه — بهر ضبط صید خرات آمده فرمان بری

بشنید من چاکر شنیدند شهان دادگر — لاجرم شاهان خاقانی بنو ملک و بحری

دی منجم داعی مبارک داشتند حیران
بوسه دادندی برد از روی جا کرد پر داری

چشم من روشن بروی تست چون چشم فلک
چون بچشم مرحمت در روی کارم بنگری

صد هزاران دری گردون بر تربت گسترده باد
شایه ترکان که آمد آفتاب خاوری

از جوانی و جهانی و جاه و جان برخور که تو
چون جوانی و جهانی و جاه جانان در خوری

ای چهرهٔ تو آینهٔ صنع خدائی
جان چهره کشاید ز تو چون چهره کشائی

آئینه همه چیز نماید بجز از جان
تو هیچ بجز صورت جان می ننمائی

بر آئینه از صورت جان نقش نباشد
تو آینهٔ روح و دلی حور لقائی

تو روح مصور شده نز آتش و آبی
تو جان مجسم شده از خاک و هوائی

چشم فلکی زانکه سراسر همه نوری
یا چشمهٔ خضری که همه عین صفائی

دل بندهٔ آن عارض تو شد بخدا لست
در روی تو خلعت بدهد نیز گوائی

من مهر کی ورزم و و زیا بسپرم مهر
تا سبزه خطا تو کند مهر گیائی

از تنگی چشمت که یکی بوسه بخشی
از تنگ دهان چرب چنین تنگ چرائی

از ترک خطا تنگی چشم تو چرا گشت
چشم تو نه تنگ ترا ز چشم خطائی

زین پس محبان در جدائی که در عشق
دردی نبود صعب تر از درد جدائی

بازی نشود راه بگردش چرخ
برکس نکنی رحم مگر حکم قضائی

دانم بتحقیق که همه خلق ترا اند
من هیچ ندانم که تو از خلق کرائی

از غم چو نگشتی نه جدا ماند نه غیری
در تو چو شدم گم نه منی ماند نه دنیائی

از نرم دلی بر سر پیوند وفا ام — در سنگدلی بر سر آزار و جفائی

ملک را و خرد را و روان را بد حکم را — چه شعله چه سودا چه آفت چه بلائی

جانزاد جانزاد زمین را و زمان را — چه شعبده چه شور چه آفت چه بلائی

در خانه مزن رود و مده ساز بر در است — در راه زن آن راه که حوران سرائی

از خانه بیازار رفتی و دند ز رد بیت — هان تا بکش از این هوسرائی ده سرائی

نه نام و نشان تو نه جای تو دانم — آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجائی

تا نام و نشان تو ز کس شنوم از آنکه — با طلب کنم از صاحب حسن شنوائی

از ما خلف شفقه عالی نه خطا رفت — خاص خلف الصدر و وزیر الوزرائی

آن گوهر دریای جلالت که خداوند بنمت — در واسطه عقد جهان در بهائی

بسم نام رسول که نهان ذات بدیدست — در ذات و صفاتش صفت لطف خدائی

بی واسطه سنت خور صیقل رایش — از چهره دیجور کند زنگ زدائی

در خواب اگر تیغ شد ابنیش بربندد — ایام ستردن شود از حادثه زائی

بهرام چنان گشت کم از ار کرین پس — در کشور عقرب نکند خانه خدائی

یک خرقه نماید بر ادان جلالش — گر گرد سرا پرده نه چرخ برائی

ای برتر ازان پایه که اوصاف کمالت — نقصان بردار وصمت مخلوق ستائی

با خلق تو گر راست کند رای چو سوسن — آزاد شود پیش بنفشه ز دوتائی

یک ذره اگر جلوه کند نور ضمیرت — در ادج کند مهر ز شرم تو نهانی

گر بر چشم افتد نظر از طالع سعدت — از خوف مه زهره کند گاه ربائی

دوران بقا گر بسر آید کند آغاز / جان خضر از جرعهٔ جام تو گدائی

بازار قضا گر شکن آرد برد از نو / نقد فلک از سکهٔ نام تو روائی

گر چرخ کمر از مهر تو بندد کند از مهر / پیراهن گردون کله دار قبائی

هر کس که قبول در تو یافت بیابد / زین پس سر و پا گوی فلک برد بپائی

ای آنکه کند وقت وداع از در غالب / پیشانی روز از پی شوق تو لقائی

گفتم که سخن خواهمت از روی تمدح / دل گفت مکن خیرگی و شیفته رائی

این مدح نخوانند گفتش را چنین گوی / نتوانست سخن خواند که تو چنین سخائی

گفتم که بقا بادت از روی تا دل / عقلم بنزا گفت چه بیهوده درائی

با همت تو گفت که مدت بقا بخش / با حرمت او کو که تو اصل بقائی

از جاه بدر توخته دولت زکی / وز خوی غم آموخته خلق عطائی

در کهف کرامت ز کمالات لیاری / وز حین جنایت ز علوم علمائی

در گرد جهان همچو سخنهای من امروز / صیت تو در ایام صبا گرد صبائی

در کسب بقای ابد و نام نکو کوش / کین ماند و بس با تو از این کار کیائی

زآن آتش و آبی که کرم ورز و دراید / با دست بکف مانده در این خاک میانی

در ملک عجم دبدبهٔ رستم لشکری / در حی عرب طنطنهٔ حاتم طائی

بهرام ملکشاه نماندست ابنیت / اخبار نکوشان ز معزی و سنائی

در خاک اثر نیست ز مردان زمانه / ماندست اثر حلم بیابی و کسائی

گر مرغ خبر گوی نبودی ز چه دیدی / شاهی پدر دید در رنج خراسانی

شری نبود نام ترا از سر عزیزی / خیری نبود خام ترا از خیر ربائی

جمعی نبود عام ترا از حیو طبیعی / فری نبود خاص ترا از فر همائی

آن بهره تو ز وزی که بدان بهره ذریعی / وین بهره تو داری که بدین بهره سرائی

کر بیک دعا واسطه بنده دهیست / تو بنده بحق واسطه بیک دعائی

در عمر بدر جاه بقای تو چنان بار / کالق کندش دهر چو ملک القائی

تو منشرح الصدر امور تو میسیر / مانی عقد ان تو در اعجاز نمائی

در عهد همایون تو موسی کف ثانی / هارون دلی لست تو بار همائی

ما در برم نشانه تیر ملامتست / تن در بلای جانم اسیر غرامتست

در عشق

در عشق کام و ناز و ملامت بهم بود / ما را ز عشق بهره سراسر ملامتست

عشق آن بود که دل برد و قوت جان دهد / وین نیز هم بهیست که ما را ز ملامتست

عشق تو صبر و عقل و جان و دین من ببرد / این عشق هیئت صورت ذوالقیامتست

بر قامتش قبای بلا ما زد آسمان / ز آنکه میل سوی بت سرو قامتست

شهریست عشق تو که در او هرکه کشتگی / راهش گشاده در سر کوی ندامتست

فتوی نوشته تو بر خون من ولیک / داند امیر کونه سزای امامتست

سلامتست ؟

اکر کفش بجود چو ابر بهار نیست
در سایه اش هزار چو من زینهار نیست

یاران مخالفان که ره جنگ میزنند / بر ساز ما نوای نو آهنگ میزنند

از قول دوستان که شنیدند دشمنان ... ما را همه ترانه نیرنگ می‌زنند

بر عشق خوب ما رقم راست میکشند ... بر نام نیک ما دغل ننگ می‌زنند

سنگین دلان تیره ضمیر از خلاف طبع ... بر آبگینهٔ دل ما سنگ می‌زنند

هر لحظه از کشاکش ملامت بیزارتر ... بر قلب این شکستهٔ دل تنگ می‌زنند

می‌نشکرند سر بگریبان خویش را ... در دامن حکایت من چنگ می‌زنند

بر آستان صلح نهادیم سر چو سنگ ... وین سنگدلان هنوز ره جنگ می‌زنند

بر چرخ شد خروش حسودان صغیر ما
آه از نه لطف دوست شود دستگیر ما

عالم پر از حکایت درد دل منست ... در قصه منند اگر مرد اگر زنست

عشق منست قصه هر صدر و محفلی ... واقف انام حکایت هر بوم و برز نشست

گر دشمنست بر من مظلوم خوبست ... ور دوستست بر من محروم بد ظنست

عشق از ازل در آمدنش تا جهان کهن ... این رسم عاشقی نه نو آورده منست

مسکین دلم ز تاب غم هر زنش گداخت ... گر دل دل منست نه از سنگ و از آهنست

چون شمع نیم سوخته تا صبح دیده‌ام ... در شام گاه هجر مرا خون گشتنست

گردن نهاده‌ام بقضا زانکه عشق را ... چون درد صد هزار به از من نگردنست

اینم بتر که با همه تشنیع و گفتگو ... تو دوست نیستی و جهانیم دشمنست

ایزد مرا بخشم نگهبان یار بس
کار مرا عنایتی از شهریار بس

والا یمین لشکر اسلام بابک — آن در صفات آدمی و در صفت ملک

آن حاتم زمانه که دست سخاش کرد — آثار حاتم از ورق روزگار حک

آن چرخ کامکار که خورشید تیغ او — دارد بر در حرب ز صبح ظفر ترک

دریای رزم او چو زند موج با ظفر — بر خشک اوفتند ز قعر زمین سمک

در سایه‌اش ز جمله افتادگان زمین — در موکبش ز جمع جنیبت کشان فلک

پیش کشاد دست بکر انداز او قضا — از چرخ برج سازد و از قرص مه و فلک

در کنه ذات او نرسد عقل ژرف بین — در گرد قدر او نرسد وهم تیز تک

نور ضمیر آینه آسش فرق کرد — صبح رخ یقین را از شام ریب شک

ای آدم از چو تو خلف کام یافته — عالم ز آفرینش تو نام یافته

ای

ای از کف تو یافته عالم توانگری — ابری که بر سر آمده هفت کشوری

نه نه که ابر سائل دریای دست تست — او را کجا رسد که کند با تو همبری

در مرتبه ز عالم انسان گذشته‌ای — لیکن نکو میست ملکی تو دیا پری

مهری که روز و شب ز تو دارند راستی — چرخی که انس و جان ز تو یابند یاوری

گر مهر بیستی ز چه چون مهر با ذلی — ور چرخ بیستی ز چه چون چرخ قادری

بر قول فلسفی نکود از نقش کلبتین — کوراست بر ممالک عالم مدبری

گر گویم آفریده هم از در شرع — را نشاید ز شرک و طریق زنگادری

یک نکته مانده است بگویم که نیست کفر — نه خالقی ولیکن ز مخلوق برتری

۱

ای گشته پشت ملک به بازوی تو قوی
زیبد که قصهٔ من دلخسته بشنوی

تا در تنم روان و زبان در دهان بود | مدح توام غذای دل و قوت جان بود
صاحب ریاضتان بلا را اگر پناه | در هر قران که مثل تو صاحبقران بود
خاصه چو من کسی که ز اخلاص طرح ترا | هم بنده هستم ثنا گر و هم مدح خوان بود
یکباره زر روزگار پریشان باز خر | کو را ز هر چه باز خری رایگان بود
آزرم دارش ارچه بنزدت بود حقیر | ارزان شمارش ارچه بنزدت گران بود
من بنده سود یابم و بود ترا زیان | بازم بکم بها بفروش ار زیان بود
از بهر نام بند کمیت کردم اختیار | سگ باشد انکه بند کیش بهر نان بود

ای تحفه ورد مدحت تو هر نفس مرا
در تنگنای حادثه فریادرس مرا

خود را بفرمان تو برکار می کنم | بخت غنوده را بتو بیدار میکنم
اندر سر همه طلب بشارت همی زنم | در کاسه ی ردای بازار میکنم
تا هر که پرسدم که شدی بنده در پیش | تا کرده دست بوس تو اقرار میکنم
در شهر فاش گشته که زنهاری توام | و انگه هنوز زاری و زنهار میکنم
آزار میکنند حسودان دلیک من | بر بخت در روزگار خود انکار میکنم
در ماه هر که بی گنهی همچو خونیان | خود را بدست خویش گرفتار میکنم
هر صبحدم بروی نهان خانه میروم | هر شام که بخون خود افطار میکنم

از کوه ذره و ز دریا قطره — این ما چرا که پیش تو اظهار میکنیم

از بس که مدح تو بیهوش شد مرا
وصف بهار و باغ فراموش شد مرا

در باغ دولت گل شادی دمیده باد — بر درگه نسیم سعادت وزیده باد

هر کو نخواهدت چو نسیم تازه روی و شاد — پیچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد

گر غنچه را ز مهر تو اسنده‌ست دل — تو تو دلش بخنجر صرصر بریده باد

چون سوسن آنکه نیست بمدح تو ده زبان — چشمش چو لاله خون دل خویش دیده باد

با تو هر آنکه چون گل رعنا شود دو روی — چون شنبلید زنگ رخش پریده باد

بر بام هفت قلعه نیلوفری بفتح — گوش زمانه کوس سپاهت شنیده باد

تا نرد دوستان بدبیند ترا رهی — مانند نرگسش همه پای دو دیده باد

وقت است که تا گلبن خندان گردد — گریه ابر همه زیور بستان گردد

شکل اوراق بر اشجار چو خنجر بشد — صورت غنچه سیراب چو پیکان گردد

قطره کابر در افشان به بحار اندازد — باز در کام صدف در درخشان گردد

باد آئین دم عیسی مریم گیرد — تا شکوفه چو کف موسی عمران گردد

مهر ایام گل سرخ کند بلبل مست — بچه رخصت چو بر دست خطیب خوان گردد

چشم نرگس متحیر نگرد بلبل دار — به تبسم دهن غنچه چو خندان گردد

چون خط نغز بنفشه بدمد از غیرت — طره سنبل سیراب پریشان گردد

گاه آنست که در حجله نشیند غنچه
نهفته بار عروسانه گزیند غنچه

وقت آنستکه گل پرده ز رخ برگیرد — بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد
نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد — صبحدم لاله سیراب چو ساغر گیرد
در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمد — عارض یار من از ابر نخ برگیرد
بلبل از منبر گلبن چو درآید بسخن — سرخ گل جامه در آن پایه منبر گیرد
قمری از سرو چو آهی بزند بر تقوا — فاخته ناله با آهنگ دگر برگیرد
بزم در باغ بمه داری فردوس کنند — باده در ساغر خاصیت کوثر گیرد
هر که عاشق بود باده خورد در هر جای — یار نظم و سخن عالی همگر گیرد

وقت

وقت آنستکه لاف از گل خود روی زند
چون سراپرده گل بر طرف جوی زند

وقت آنستکه مستان سحر برخیزند — می آذرگون در جام بلورین ریزند
عیش سازند دم آرند سماع آغازند — پای کوبند بیکبار و بساط انگیزند
گاه مستی چو سر از خواب گران آید شان — هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
شاهدان چون طلب باده و می جام کنند — عاشقان از سر جان و عشق تن برخیزند
نوعروسان چمن بر سحری جلوه کنان — نقشبندان صبا رنگ بهار آمیزند
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری — بر سر سبزه و گل لؤلؤ مرجان ریزند
لشکر بلبل ترک لبخن آید باز — خیل زاغ حبشی روی بهمه بگریزند

گاه آنستکه بر صومعه بدرود کنند
زاهدان نیز حکایت بمی و رود کنند

وقت آنستکه یاران می روشن گیرند
بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند

صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند
شاهد مست غزلخوان ره گلشن گیرند

شاهدان میل همه سوی در و دشت کنند
عاشقان بر سر ره منزل و مسکن گیرند

دلبران چون می و رود و گل صحرا طلبند
بیدلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند

قمری و سار و در باغ وطن که سازند
بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند

بلبلان چون بسحر زمزمه و ناله کنند
همه آهنگ ز آه سحر من گیرند

بچگانی که بهم جام می خام خورند
همه بر پای من سوخته خون گیرند

وقت آنستکه سر بر در یار زنیم
دست در دامن آن شاهد عیار زنیم

وقت آنستکه بلبل بگلستان آید
هر که عاشق بود از خانه به بستان آید

غنچه در پوست نگنجد ز نشاط و می رود
تا که از طرف شبستان بگلستان آید

گل به بزم همه کس عیش کند چون بچمن
تا چو من بلبل بیچاره بافغان آید

رهنمی کو که وفا یار مرا بنماند
که وصالش بیکی هفته بپایان آید

بلبل خسته چو من از پی گل نهفته وصال
رنج یکساله برد چون که بهجران آید

همه شب تا که کند وصف گل بلبلک
ناله بلبل و من هر دو پریشان آید

ناله بلبل از طرف گلی برخیزد
ناله من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنم
خاک در دیده سالوس و طامات کنم

وقت آنست که بر دشت تماشا باشد
باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد

هر که او جان نور است آرزوی یار کند
هر کرا هست دلی عاشق و شیدا باشد

ذره سنگ همه لعل بدخشان گردد
قطره ابر همه لؤلؤ لالا باشد

صبحدم سوی گلستان بتماشا بنگر
که بهر گوشه یکی عیش مهیا باشد

من مسکین چه زنم که ندارم بخت
که بصحرا شدنم زهره و یارا باشد

محنت و ذوق ندارم چو بدین روز نشینم
گر نشاط طرب کنم آن از سر سودا باشد

با چنین خاطر آشفته و این درد که هست
که مرا خاطر باغ و دل صحرا باشد

وقت آنست که عشق کهنم تازه شود
عالم از ناله من باز پرآوازه شود

وقت آنست که از دیده سرشک پیشه کنم
باز بر خواب و خور ... پیشه کنم

چون دل من بجز از عشق ندارد پیشه
به از آن نیست که این پیشه دگر پیشه کنم

طرب و عیش چو با باده خوران می بینم
تا توانم طرب و باده خوری پیشه کنم

چون ز احداث جهان بیخبران بیخبرند
من نگویم که همه بیخبری پیشه کنم

همچو بلبل که بگلزار بنالد بر گل
من بر دلبر خود ناله گری پیشه کنم

دگر از من بت من ناله گری نپذیرد
گوشه گیرم و خونابه گری پیشه کنم

رسم مداحی و آیین تخلص چو نماند
در غزل پروری و شعر دری پیشه کنم

وقت طرب رسید که شد موسم بهار
آراست نوعروس چمن را بصد نگار

گلگونه زد ز لاله رخ باغ و راغ را
وز وسمه سبزه کرده دو ابروی جویبار

جعد بنفشه را به بخور نسیم داد
گر ز مشک چون گرفت دل نافه تتار

پرسنبت کرده غنچه رعنا ز حجله باز
آمد بعرصه گاه ریاحین عروس وار

شد چشمهای نرگس مخمور پر ز خواب
شد زلفهای سنبل سیراب تابدار

پوشیده بید مشک ز سنجاب پوستین
لعلی کمر ز برزف شکوفه است شاخ را

بنگر ز رنگ گل رعنا چه آذر کار
زنبور بر لب عاشق و زانو بر لب یار

بر بوستان نثار شکوفه ز ابر صعب
مانند سیم باری دست امیدوار

سردار آن سپهکش اسلام بار بک
دان در صفات آدمی و در صف ملک

باز آن نگار بر رخ دلبر نهاده اند
گر زرشک داغ بر دل مانی نهاده اند

گوئی که زنده کردن اجسام خاک را
در باد معجز دم عیسی نهاده اند

بسیار صبح و اصل بهار و نهار باغ
گوئی که عاشقان به تمنی نهاده اند

شاخ شکوفه را چو ثریا شمرده اند
گلبرگ را مقابل شعری نهاده اند

پیکان نمود غنچه و خنجر کشید بید
سر سوی رزم هر دو بدعوی نهاده اند

گر بر چنار رسید کشد خنجر خلاف
بر پنجه چنار نه حنّی نهاده اند

در روز نوبت سپاه ریاحین بداوری
سر سوی صدر و سر دادنی نهاده اند

آن ذات لطف دآیه هر دری ومردمی
کا خلاق اوست غایة مردی ومردمی

ای شمع اگر نه محنت عشق آزموده
از راه دیده راز دلت چون نموده

پروانه را بسوختی و ماندستی چرا
تخمی که کاشتی بر آن خود درودهٔ

از عاشقان گذشته تری زانکه او زنها
باری بسوز اینی و خوش غنوده

اسکندری که ساخته از چهره آئینه
آری تو تشنه به ظلمات گشوده

چون صیقلی تو چه دگر ز جمال حریش
زنگار شرک را ز رخ خود زدوده

پرویز وار تاج سرت باد داده
زان بوسها که از لب شیرین ربوده

لاف کری مزن که ز جانت بکاسته
این تاج عاریت که تو در سر فزوده

قد برکشیده و رخ افروخته مگر
یک شب ندیم بزم جهاندار گشته

آن شهریار عادل بازل که روز جنگ
بر شیر در بر پلنگ کند کوه و بیشه تنگ

ای از فلک گزیده خطابت یمین ملک
تیغت معین ملت و کلکت امین ملک

زاید ز جود دست تو بر مردم یسار دین
باشد بخاک پای تو دایم یمین ملک

در جویبار ملت و در بوستان دین
از آب تیغ تو شگفته یاسمین ملک

از قدر تو گرفت ترفع سپهر دین
وز جاه تو گرفت تمکن زمین ملک

بتیغ زر تو هم ملک چارمین سپهر
با بس تو حارث فلک هفتمین ملک

شد خلق را کف تو بخشش خدای رزق
شد شاه را دل تو بدانش ضمین ملک

تا که کین کینه کشید بر او اجل
در حرز تو هر آنکه کند رد کین ملک

گردن در آستین مراد تو می‌نهد
هرچه آیدش به دست ز زر و سیمین ملک

ای نوبهار با رخ عالم فروز تو
نوروز و عید با همه سال و روز تو

ای از تو سروری و سری رام یافته
در بخت و روزگار همه کام یافته

در خدمت رکاب تو هر کس نهاده گام
صد کام در مقابل هر گام یافته

از مرتب کمینه و شاق تو در جهان
هرچه آن لب بهانه اوهام یافته

خلقی ز بذل شامل ارزاق تو خته
جوئی ز عدل کاملت آرام یافته

دریا ز رنج بذل کف چون سحاب تو
خود را غریق منت انعام یافته

خلقی ز

خورشید

خورشید گوهر بود مایه بخش کان
از فیض رای روشن تو کام یافته

در آشیان ملک جان مرغ یا بس تو
در زیر بال بیضه اسلام یافته

در حسب موکب تو غلامان بندگانت
کمتر جنیبت ابلق ایام یافته

ختم قصیده را غزل خوش رهبر تو
گر بشنوی ادا کنم از لفظ شهر تو

دلم نهان نشد و شد عاقبت نهان از دل
هلاک جان من آمد دلم فغان از دل

بچین زلف تو چون مدتی است تا گم شد
دهان تنگ تو آم سید به دهان از دل

فرو شد از پی تو دیده روز و شب دم
برآمد از غم تو دل ز جان به جان از دل

چه طعنه بود که آتش بر دل نیاید آن از من
زمانه گشت زبان در دهان ز سوز دلم
دریغ کز دل من دشمن آشکارا شد
بشرح حال دل خود چه حاجت است مرا

چو جور ماند که بر من نیاید آن از دل
بلی همیشه حکایت کند زبان از دل
حدیث حسرت که میداشتم نهان از دل
که خون دیده خبر میدهد عیان از دل

صبوری من بیچاره اختیاری نیست
چه چاره چون ز غم عشق رستگاری نیست

برانم از غم عشق تو خون ناب از چشم
دلم بر آتش هجرت کباب گشت اکنون
میپوش چهره در بند دود تیره نکنی

مرا ز فرقت رویت برفت خواب از چشم
همی بر آید خونابه کباب از چشم
که روز تیره شود چون شد آفتاب از چشم

بچشم من چو در آمد عقیق تو پس از آن
اگر بسیل بناها همی خراب شوند
که ز آب چشم من کو خلل در آتش دل

حقیقتیست چه بفشار لعل ناب از چشم
نیابی کالبد من شود خراب از چشم
بر آنم آتش دل باز دارد آب از چشم

بشد ز گرده چشم و دلم قرار از جان
بر آر دم غم آن جان روان دمار از جان

بشد مرا بامید تو روزگار از دست
مرا زمانه همی خار برکشد از پای
ز دست ظلم تو فردا اگر که بگذارم
معین ملک شهنشاه اختیار جهان

بدادم از پی وصل تو کار و بار از دست
کرم عنان بکشد عمر پایدار از دست
عنان صفدر و سردار روزگار از دست
که اختیار خدا است و افتخار جهان

زمانه دور جوانی گرفت باز از سر / زمین کند دگر آغاز کشف راز از سر

فغان بلبل بی‌صبر گشت از آن ز حد بگذشت / که غنچه می‌نهد سرکشی و ناز از سر

گرفت باد صبا رسم معدلت ز سر / نهاد لشکر دی شور سرکشان از سر

کشیده باغ قبای زمردی در بر / چو کج کلاه جو صحن نهاله باز از سر

فکند در چمن آوازه قامت منی / گرفت سرو سهی قامتش نماز از سر

جواب شعر مرا هش در چمن بلبل / بخواند مدح سپهدار سرفراز از سر

علو مرتبه او چرخ را حقیقت شد / نهاد لاجرم آن نخوت مجاز از سر

خدیو ملک کرم شهریار کشور جود / که هست نام همایونش سکه زر جود

زهی خدای ترا ملک جاودان داده / سپهر پیر ترا دولت جوان داده

برون ز بزم کف چون سحاب تو سخا / قفای بحر زده گوشمال کان داده

بگاه رزم بر تیغ آبدار تو خصم / هزار بار به بوسیدن خاک جان داده

لطافت تو به اعجاز خلق گاه سخن / چو عیسی از دم خود مرده را روان داده

بجنگ خنجر بلند ترتیب را نصرت / ز خون حلق عدو رنگ ارغوان داده

دبیر چرخ ز دیوان عمر در قضا / برات عمر چو تو زان جهان داده

زهی زمانه گرفته بها و زیب از تو / چو بخت دولت و اقبال ناشکیب از تو

توئی که بخت تو در دهر کامگار کرد / توئی که در همه کار خدای یار کرد

سپهر در پی امر تو ره سپر نمود — زمانه بر در حکم تو جان سپاری کرد

بخاک بوس درت عنبرین نمود فلک — قضاش گفت تو این پردلی نثاری کرد

تواضع تو بر این آوردش که رخصت داد — که تا بداند باری که بردباری کرد

پلنگ را اثر عدل تو بر آن بگماشت — که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد

بهر طرف پی انصاف تو چنان ره برد — که باز دایگی کبک کوهساری کرد

زهی ز فر تو آراسته زمان و زمین — ترا است دست محکم بر آسمان و زمین

کسی که در کنف سایه خدا باشد — همیشه بر همه مقصود پادشا باشد

ترا است این همه اقبال و باشد آن کس را — که برکشیده و برگزیده خدا باشد

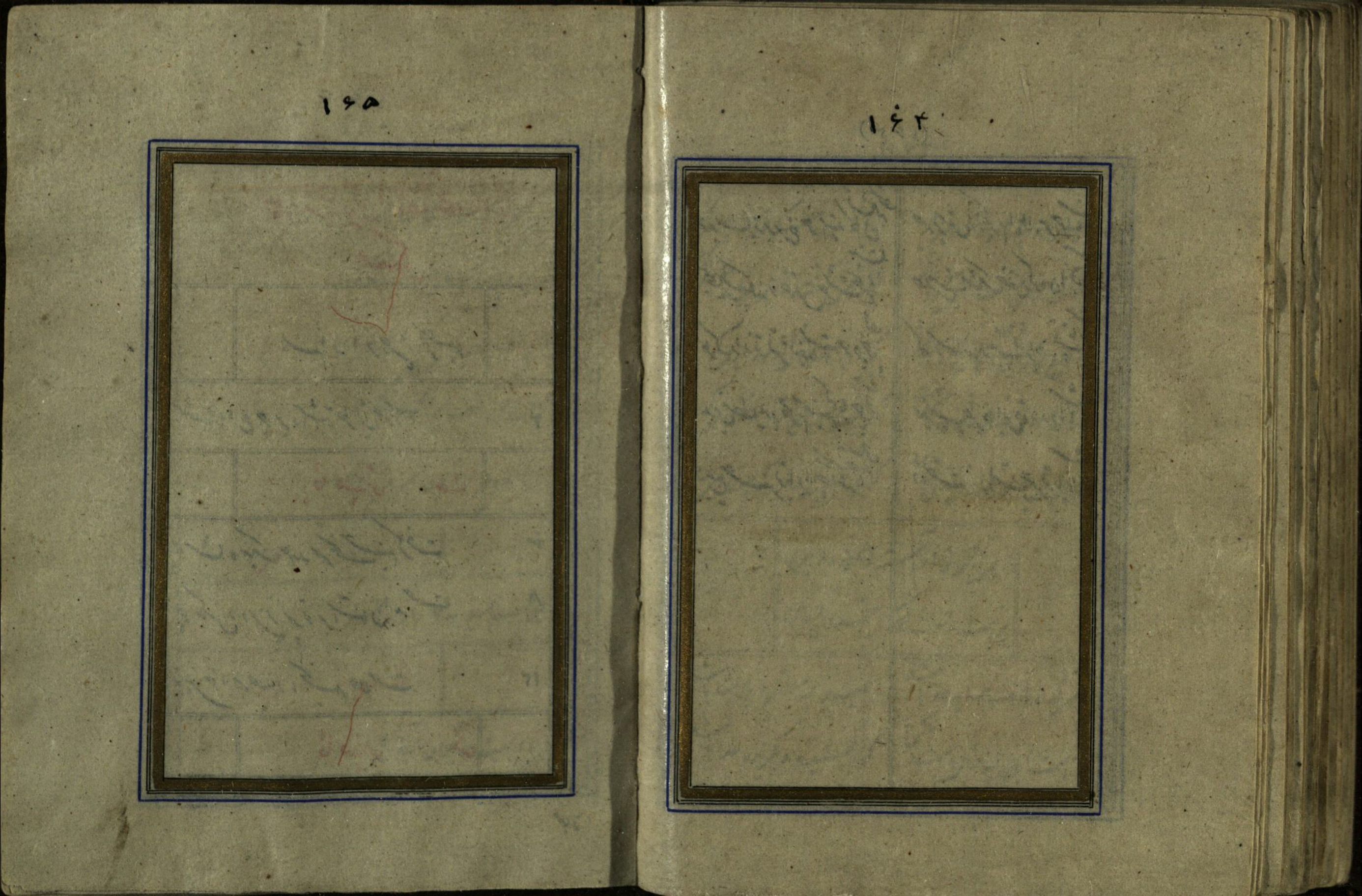
درت چو برزخ خواهند کان گشاده شود — صریرش از کرم اهلا و مرحبا باشد

بمجلسی که ز خلق خوشت نسیم رابند — حدیث مشک ختن کردن از خطا باشد

ملوک را ز تو تشریفهاست خود چو بود — که رسم نوبت تشریف دف‌ما باشد

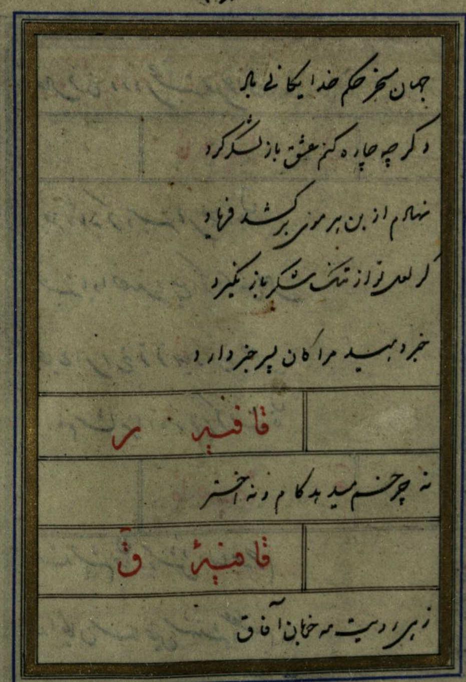
بدین عطیه محرم بسیم که با چو توئی — بمذهب ظرف این قدر روا باشد

ربیع عمر تو بادا چنانکه تا صد سال — درخت دولت و عمر تو با نما باشد


١٦٤
١٦٥

فهرست دیوان اشعار مجد الدین همگر

بسم الله الرحمن الرحیم



بقای فرخ دوری خجسته سوی عراق

	قافیهٔ ل	

برمن زمانه کرد بسرهای منهٔ وبال

خجسته باد افصل ربیع و گردش سال

گهی بدی ای رخ تو نوبهار باغ جمال

از نام شاهزاده دلم برگرفت فال

	قافیهٔ م	

شد چشم جهان روشن و دلها همه خرم

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم

چیست آن گوهر که میزاید ز دریا روان	قافیهٔ ن

فخر دارد پارسی بر گل اقلیم زمین

زمین باغ شه آراسته زمان بابان

زحق اتابک گلگت گره گشای جهان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون

چند در دل آتش سودای جانان داشتن

سپیده دم چو دمیدن گرفت لب چمن

	قافیه لا	

ای تو بجاه صاحب خرد نشان شده

قافیهٔ ے

ترکیب بند اول

ترکیب بند دوم

وقت آنستکه یاران می روشن گیرند

وقت آنستکه بلبل بگلستان آید

وقت آنستکه بر دشت تماشا باشد

وقت آنستکه شوریده سری پیشه کنم

ترکیب بند سوم

وقت طرب رسید که مشاطه بهار

بازان نگار بر رخ دنیا نهاده اند

ای شمع اگر نه محنت عشق ازموده

ای از فلک کمینه خطاب یمین ملک

ای از تو سروری و سری نام یافته

ترکیب بند چهارم

دلم نهان شد و شد عاقبت نهان از دل

برآیدم غم عشق تو خون ناب از چشم

نشد مرا بامید تو روزگار از دست

زمانه در جوانی گرفت باز از سر

زهی خدای ترا ملک جاودان داده

توئی که بخت تو در دهر کامکاری کرد

کسیکه در کنف سایهٔ خدا باشد

